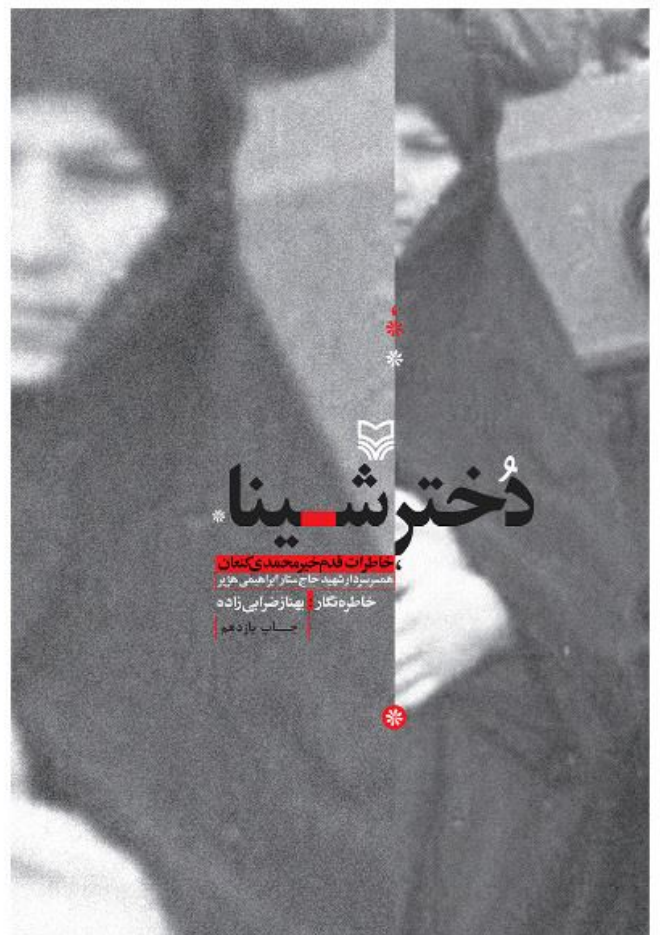


بسم الله الرحمن الرحيم





دختر شینا

،خاطرات قدم خیر محمدی کنعان

همسر سردار شهید حاج ستار ابراهیمی

هژبر

خاطره نگار : بهناز ضربی زاده

فهرست

مقدمه

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

تقدیم به روح آسمانی سردار شهید حاج ستار ابراهیمی هژیر
و همسر نجیب و صبورش قدم خیر محمدی کنعان.

تقدیم به فرزندان گرانقدر شهید که این تلاش، سپاسی است
اندک، از بسیار گذشت و مهربانی ایشان.

ب.ض.

[فصل چهارم](#)

[فصل پنجم](#)

[فصل ششم](#)

[فصل هفتم](#)

[فصل هشتم](#)

[فصل نهم](#)

[فصل دهم](#)

[فصل یازدهم](#)

[فصل دوازدهم](#)

[فصل سیزدهم](#)

[فصل چهاردهم](#)

[فصل پانزدهم](#)

[فصل شانزدهم](#)

[فصل هفدهم](#)

مقدمه

گفتم من زندگی این زن را می نویسم. تصمیمم را گرفته بودم. تلفن زدم. خودت گوشی را برداشتی. منتظر بودم با یک زن پرسن و سال حرف بزنم. باورم نمی شد. صدایت چقدر جوان بود. فکر کردم شاید دخترت باشد. گفتم: «می خواهم با خانم حاج ستار صحبت کنم.» خندیدی و گفتی: «خودم هستم!»

شرح حالت را شنیده بودم، پنج تا بچه قد و نیم قد را دست
تنها بعد از شهادت حاج ستار بزرگ کرده بودی؛ با چه
مشقتی، با چه مرارتی!

گفتم خودش است، من زندگی این زن را می نویسم و همه
چیز درست شد. گفتم: «من اهل مصاحبه و گفت و گو
نیستم» اما قرار اولین جلسه را گذاشتی. حالا کی بود، اول
اردیبهشت سال ۱۳۸۸.

فصل گوجه سبز بود. می آمدم خانه ات؛ می نشستم روبه
رویت. ام. پی. تری را روشن می کردم. برایم می گفتم؛ از
خاطرات، پدرت، مادرت، روستای باصفایتان، کودکی ات. تا
رسیدی به حاج ستار و جنگ - که این دو در هم آمیخته
بودند. بار سنگین جنگ ریخته بود توی خانه کوچکت، روی

شانه های نحیف و ضعیف تو؛ یعنی قدم خیر محمدی کنعان.
و هیچ کس این را نفهمید.

تو می گفتم و من می شنیدم. می خندیدی و می خندیدم.
می گریستی و گریه می کردم. ماه رمضان کار مصاحبه تمام
شد. خوشحال بودی به روزه هایت می رسی. دست آخر
گفتم: «نمی خواستم چیزی بگویم؛ اما انگار همه چیز را
گفتم.» خوشحال تر از تو من بودم. رفتم سراغ پیاده کردن
مصاحبه ها.

قرار گذاشتیم وقتی خاطرات آماده شد، مطالب را تمام و
کمال بدهم بخوانی اگر چیزی از قلم افتاده بود، اصلاح کنم؛
اما وقتی آن اتفاق افتاد، همه چیز به هم ریخت.

تا شنیدم، سراسیمه آمدم سراغت؛ اما نه با یک دسته کاغذ، با چند قوطی کمپوت و آب میوه. حالا کی بود، دهم دی ماه ۱۳۸۸. دیدم افتاده ای روی تخت؛ با چشمانی باز. نگاهم می کردی و مرا نمی شناختی. باورم نمی شد، گفتم: «دورت بگردم، قدم خیرا منم، ضربی زاده. یادت می آید فصل گوجه سبز بود. تو برایم تعریف می کردی و من گوجه سبز می خوردم. ترشی گوجه ها را بهانه می کردم و چشم هایم را می بستم تا تو اشک هایم را نبینی. آخر نیامده بودم درددل و غصه هایت را تازه کنم.»

می گفتم: «خوشحالی ام این است که بعد از این همه سال، یک نفر از جنس خودم آمده، نشسته روبه رویم تا غصه تنهایی این همه سال را برایش تعریف کنم. غم و غصه هایی که به هیچ کس نگفته ام.» می گفتم: «وقتی با شما از حاجی

می گویم، تازه یادم می آید چقدر دلم برایش تنگ شده. هشت سال با او زندگی کردم؛ اما یک دل سیر ندیدمش. هیچ وقت مثل زن و شوهرهای دیگر پیش هم نبودیم. عاشق هم بودیم؛ اما همیشه دور از هم. باور کنید توی این هشت سال، چند ماه پشت سر هم پیش هم نبودیم. حاجی شوهر من بود و مال من نبود. بچه هایم همیشه بهانه اش را می گرفتند؛ چه آن وقت هایی که زنده بود، چه بعد از شهادتش. می گفتند مامان، همه بابا هایشان می آید مدرسه دنبالش، ما چرا بابا نداریم؟! می گفتم مامان که دارید. پنج تا بچه را می انداختم پشت سرم، می رفتم خدیجه را به مدرسه برسانیم. معصومه شیفت بعدازظهر بود. ظهر که می شد، پنج نفری می رفتم دنبال خدیجه، او را از مدرسه می آوردیم و شش نفری می رفتم و معصومه را می رساندیم مدرسه. و عصر دوباره این قصه تکرار می شد و روزهای بعد و بعد و بعد...»

لشک می ریختم، وقتی ماجرای روزهای برفی و پاروی پشت بام و حیاط را برایم تعریف می کردی.

ای دوست نازنینم! بچه هایت را بزرگ کردی. تنها پسرت را زن دادی، دخترها را به خانه بخت فرستادی. نگران این آخری بودی!

بلند شو. قصه ات هنوز تمام نشده. ام. پی. تری را روشن کرده ام. چرا حرف نمی زنی؟! چرا این طور تهی نگاهم می کنی؟!

دخترهایت دارند برایت گریه می کنند. می گویند: «تازه فهمیدیم مامان این چند سال مریض بوده و به خاطر ما چیزی نمی گفته. می ترسیده ما ناراحت بشویم. می گفت شما تازه دارید نفس راحت می کشید و مثل بقیه زندگی می

کنید. نمی خواهم به خاطر ناخوشی من خوشی هایتان به هم بریزد.» خواهرت می گوید: «این بیماری لعنتی...»

نه، نه نمی خواهم کسی جز قدم خیر حرف بزند. قدم جان! این طوری قبول نیست. باید قصه زندگی ات را تمام کنی. همه چیز را درباره حاجی گفتی. حالا که نوبت قصه صبوری و شجاعت و حوصله و فداکاری های خودت رسیده، این طور مریض شده ای و سکوت کرده ای. چرا من را نمی شناسی؟! بلند شو، این قصه باید گفته شود. بلند شو، ام. پی. تری را روشن کرده ام. روبه رویت نشسته ام. این طور تهی به من نگاه نکن!

بهناز ضربی زاده

تالستان / ۱۳۹۰

نام: قدم خیر محمدی کنعان

تولد: ۱۷ / ۱۳۴۱، روستای قایش، رزن همدان

ازدواج: ۱۳/۸/۱۳۵۶

وفات: ۱۷/۱۰/۱۳۸۸

نام: حاج ستار ابراهیمی هژیر (فرمانده گردان ۱۵۵ لشکر

انصارالحسین(ع))

تولد: ۱۱/۸/۱۳۳۵، روستای قایش، رزن همدان

شهادت: ۱۲/۱۲/۱۳۶۵، شلمچه (عملیات کربلای پنج)

فصل اول

پدرم مریض بود. می گفتند به بیماری خیلی سختی مبتلا شده است. من که به دنیا آمدم، حالش خوب خوب شد.

همه فامیل و دوست و آشنا تولد من را باعث سلامتی و بهبودی پدر می دانستند. عمویم به وجد آمده بود و می گفت: «چه بچه خوش قدمی! اصلاً اسمش را بگذارید، قدم خیر.» آخرین بچه پدر و مادرم بودم. قبل از من، دو دختر و چهار

پسر به دنیا آمده بودند، که همه یا خیلی بزرگ تر از من بودند و یا ازدواج کرده، سر خانه و زندگی خودشان رفته بودند. به همین خاطر، من شدم عزیزکرده پدر و مادرم؛ مخصوصاً پدرم. ما در یکی از روستاهای رزن زندگی می کردیم. زندگی کردن در روستای خوش آب و هوا و زیبای قایش برایم لذت بخش بود. دور تا دور خانه های روستایی را زمین های کشاورزی بزرگی احاطه کرده بود؛ زمین های گندم و جو، و تاکستان های انگور.

از صبح تا عصر با دخترهای قد و نیم قد همسایه توی کوچه های باریک و خاکی روستا می دویدیم. بی هیچ غصه ای می خندیدیم و بازی می کردیم. عصرها، دم غروب با عروسک هایی که خودمان با پارچه و کاموا درست کرده بودیم، می رفتیم روی پشت بام خانه ما. تمام عروسک ها و اسباب بازی

هایم را توی دامنم می ریختم، از پله های بلند نردبان بالا می رفتیم و تا شب می نشستیم روی پشت بام و خاله بازی می کردیم.

بچه ها دلشان برای اسباب بازی های من غنچ می رفت؛ اسباب بازی هایی که پدرم از شهر برایم می خرید، می گذاشتم بچه ها هر چقدر دوست دارند با آن ها بازی کنند.

شب، وقتی ستاره ها همه آسمان را پر می کردند، بچه ها یکی یکی از روی پشت بام ها می دویدند و به خانه هایشان می رفتند؛ اما من می نشستم و با اسباب بازی ها و عروسک هایم بازی می کردم. گاهی که خسته می شدم، دراز می کشیدم و به ستاره های نقره ای که از توی آسمان تاریک به من چشمک می زدند، نگاه می کردم. وقتی همه جا کاملاً

تاریک می شد و هوا رو به خنکی می رفت، مادرم می آمد دنبالم. بغلم می کرد. ناز و نوازشم می کرد و از پشت بام مرا می آورد پایین. شامم را می داد. رختخوابم را می انداخت. دستش را زیر سرم می گذاشت، برایم لالایی می خواند. آن قدر موهایم را نوازش می کرد، تا خوابم می برد. بعد خودش بلند می شد و می رفت سراغ کارهایش. خمیرها را چونه می گرفت. آن ها را توی سینی می چید تا صبح با آن ها برای صبحانه نان بپزد.

صبح زود با بوی هیزم سوخته و نان تازه از خواب بیدار می شدم. نسیم روی صورتم می نشست. می دویدم و صورتم را با آب خنکی که صبح زود مادر از چاه بیرون کشیده بود، می شستم و بعد می رفتم روی پای پدر می نشستم. همیشه موقع صبحانه جایم روی پای پدرم بود. او با مهربانی برایم

لقمه می گرفت و توی دهانم می گذاشت و موهایم را می بوسید.

پدرم چوبدار بود. کارش این بود که ماهی یک بار از روستا های اطراف گوسفند می خرید و به تهران و شهرهای اطراف می برد و می فروخت. از این راه درآمد خوبی به دست می آورد. در هر معامله یک کامیون گوسفند خرید و فروش می کرد. در این سفرها بود که برایم اسباب بازی و عروسک های جورواجور می خرید.

روزهایی که پدرم برای معامله به سفر می رفت، بدترین روزهای عمرم بود. آن قدر گریه می کردم و اشک می ریختم که چشم هایم مثل دو تا کاسه خون می شد. پدرم بغلم می کرد. تندتند می بوسیدم و می گفت: «اگر گریه نکنی و دختر

خوبی باشی، هر چه بخواهی برایت می خرم.»

با این وعده و وعیدها، خام می شدم و به رفتن پدر رضایت می دادم. تازه آن وقت بود که سفارش هایم شروع می شد. می گفتم: «حاج آقا! عروسک می خواهم؛ از آن عروسک هایی که موهای بلند دارند با چشم های آبی. از آن هایی که چشم هایشان باز و بسته می شود. الگو هم می خواهم. برایم دمپایی انگشتی هم بخر. از آن صندل های پاشنه چوبی که وقتی راه می روی تق تق صدا می کنند. بشقاب و قابلمه اسباب بازی هم می خواهم.»

پدر مرا می بوسید و می گفت: «می خرم. می خرم. فقط تو دختر خوبی باش، گریه نکن. برای حاج آقاییت بخند. حاج آقا همه چیز برایت می خرد.»

من گریه نمی کردم؛ اما برای پدر هم نمی خندیدم. از اینکه مجبور بودم او را دو سه روز نبینم، ناراحت بودم. از تنهایی بدم می آمد. دوست داشتم پدرم روز و شب پیشم باشد. همه اهل روستا هم از علاقه من به پدرم باخبر بودند. گاهی که با مادرم به سر چشمه می رفتیم تا آب بیاوریم یا مادرم لباس ها را بشوید، زن ها سربه سرم می گذاشتند و می گفتند: «قدم! تو به کی شوهر می کنی؟!»

می گفتم: «به حاج آقایم.»

می گفتند: «حاج آقا که پدرت است!»

می گفتم: «نه، حاج آقا شوهرم است. هر چه بخواهم، برایم می خرد.»

بچه بودم و معنی این حرف ها را نمی فهمیدم. زن ها می خندیدند و در گوشی چیزهایی به هم می گفتند و به لباس های داخل تشت چنگ می زدند.

تا پدرم برود و برگردد، روزها برایم یک سال طول می کشید. مادرم از صبح تا شب کار داشت. از بی کاری حوصله ام سر می رفت. بهانه می گرفتم و می گفتم: «به من کار بده، خسته شدم.» مادرم همان طور که به کارهایش می رسید، می گفت: «تو بخور و بخواب. به وقتش آن قدر کار کنی که خسته شوی. حاج آقا سپرده، نگذارم دست به سیاه و سفید بزنی.»

دلم نمی خواست بخورم و بخوابم؛ اما انگار کار دیگری نداشتم. خواهرهایم به صدا درآمده بودند. می گفتند: «مامان! چقدر قدم را عزیز و گرمی کرده ای. چقدر پی دل او بالا می

روی. چرا ما که بچه بودیم، با ما این طور رفتار نمی کردید؟!»

با تمام توجه ای که پدر و مادرم به من داشتند، نتوانستم آن ها را راضی کنم تا به مدرسه بروم. پدرم می گفت: «مدرسه به درد دخترها نمی خورد.»

معلم مدرسه مرد جوانی بود. کلاس ها هم مختلط بودند. مادرم می گفت: «همین مانده که بروی مدرسه، کنار پسرها بنشینی و مرد نامحرم به تو درس بدهد.»

اما من عاشق مدرسه بودم. می دانستم پدرم طاقت گریه مرا ندارد. به همین خاطر، صبح تا شب گریه می کردم و به التماس می گفتم: «حاج آقا! تو را به خدا بگذار بروم مدرسه.»

پدرم طاقت دیدن گریه مرا نداشت، می گفت: «باشد. تو گریه نکن، من فردا می فرستم با مادرت به مدرسه بروی.» من هم همیشه فکر می کردم پدرم راست می گوید.

آن شب را با شوق و ذوق به رختخواب می رفتم. تا صبح خوابم نمی برد؛ اما همین که صبح می شد و از مادرم می خواستم مرا به مدرسه ببرد، پدرم می آمد و با هزار دوز و کلک سرم را شیره می مالید و باز وعده و وعید می داد که امروز کار داریم؛ اما فردا حتماً می رویم مدرسه. آخرش هم آرزو به دلم ماند و به مدرسه نرفتم.

نه ساله شده بودم. مادرم نماز خواندن را یادم داد. ماه رمضان آن سال روزه گرفتم، روزهای اول برایم خیلی سخت بود، اما روزه گرفتن را دوست داشتم. با چه ذوق و شوقی سحرها

بیدار می شدم، سحری می خوردم و روزه می گرفتم.

بعد از ماه رمضان، پدرم دستم را گرفت و مرا برد به مغازهٔ پسرعمویش که بقالی داشت. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: «آمده ام برای دخترم جایزه بخرم. آخر، قدم امسال نه ساله شده و تمام روزه هایش را گرفته.»

پسرعموی پدرم یک چادر سفید که گل های ریز و قشنگ صورتی داشت از لابه لای پارچه های ته مغازه بیرون آورد و داد به پدرم. پدرم چادر را باز کرد و آن را روی سرم انداخت. چادر درست اندازه ام بود. انگار آن را برای من دوخته بودند. از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. پدرم خندید و گفت: «قدم جان! از امروز باید جلوی نامحرم چادر سرت کنی، باشد باباجان.»

آن روز وقتی به خانه رفتم، معنی محرم و نامحرم را از مادرم پرسیدم. همین که کسی به خانه مان می آمد، می دویدم و از مادرم می پرسیدم: «این آقا محرم است یا نامحرم؟!»

بعضی وقت ها مادرم از دستم کلافه می شد. به خاطر همین، هر مردی به خانه مان می آمد، می دویدم و چادرم را سر می کردم. دیگر محرم و نامحرم برایم معنی نداشت. حتی جلوی برادرهایم هم چادر سر می کردم.

فصل دوم

خانه عمویم دیوار به دیوار خانه ما بود. هر روز چند ساعتی به خانه آن ها می رفتم. گاهی وقت ها مادرم هم می آمد.

آن روز من به تنهایی به خانه آن ها رفته بودم، سر ظهر بود و داشتم از پله های بلند و زیادی که از ایوان شروع می شد و به حیاط ختم می شد، پایین می آمدم که یک دفعه پسر جوانی روبه رویم ظاهر شد. جا خوردم. زبانه بند آمد. برای چند

لحظه کوتاه نگاهمان به هم گره خورد. پسر سرش را پایین انداخت و سلام داد. صدای قلبم را می شنیدم که داشت از سینه ام بیرون می زد. آن قدر هول شده بودم که نتوانستم جواب سلامش را بدهم. بدون سلام و خداحافظی دویدم توی حیاط و از آنجا هم یک نفس تا حیاط خانه خودمان دویدم. زن برادرم، خدیجه، داشت از چاه آب می کشید. من را که دید، دلو آب از دستش رها شد و به ته چاه افتاد. ترسیده بود، گفت: «قدم! چی شده. چرا رنگت پریده؟!»

کمی ایستادم تا نفسم آرام شد. با او خیلی راحت و خودمانی بودم. او از همه زن برادرهایم به من نزدیک تر بود، ماجرا را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: «فکر کردم عقرب تو را زده. پسرندیده!»

پسر دیده بودم. مگر می شود توی روستا زندگی کنی، با
پسرها هم بازی شوی، آن وقت نتوانی دو سه کلمه با آن ها
حرف بزنی! هر چند از هیچ پسر و هیچ مردی جز پدرم
خوشم نمی آمد.

از نظر من، پدرم بهترین مرد دنیا بود. آن قدر او را دوست
داشتم که در همان سن و سال تنها آرزویم این بود که زودتر
از پدرم بمیرم. گاهی که کسی در روستا فوت می کرد و ما در
مراسم ختمش شرکت می کردیم، همین که به ذهنم می
رسید ممکن است روزی پدرم را از دست بدهم، می زدم زیر
گریه. آن قدر گریه می کردم که از حال می رفتم. همه فکر
می کردند من برای مرده آن ها گریه می کنم.

پدرم هم نسبت به من همین احساس را داشت. با اینکه

چهارده سالم بود، گاهی مرا بغل می کرد و موهایم را می
بوسید.

آن شب از لابه لای حرف های مادرم فهمیدم آن پسر، نوه
عموی پدرم بوده و اسمش هم صمد است.

از فردای آن روز، آمد و رفت های مشکوک به خانه ما شروع
شد. اول عموی پدرم آمد و با پدرم صحبت کرد. بعد نوبت زن
عموی پدرم شد. صبح، بعد از اینکه کارهایش را انجام می داد،
می آمد و می نشست توی حیاط خانه ما و تا ظهر با مادرم
حرف می زد.

بعد از آن، مادر صمد پیدایش شد و چند روز بعد هم پدرش
از راه رسید. پدرم راضی نبود. می گفت: «قدم هنوز بچه است.

وقت ازدواجش نیست.»

خواهرهایم غر می زدند و می گفتند: «ما از قدم کوچک تر بودیم ازدواج کردیم، چرا او را شوهر نمی دهید؟!» پدرم بهانه می آورد: «دوره و زمانه عوض شده.»

از اینکه می دیدم پدرم این قدر مرا دوست دارد خوشحال بودم. می دانستم به خاطر علاقه ای که به من دارد راضی نمی شود به این زودی مرا از خودش جدا کند؛ اما مگر فامیل ها کوتاه می آمدند. پیغام می فرستادند، دوست و آشنا را واسطه می کردند تا رضایت پدرم را جلب کنند.

یک سال از آن ماجرا گذشته بود و من دیگر مطمئن شده بودم پدرم حالا حالاها مرا شوهر نمی دهد؛ اما یک شب چند

نفر از مردهای فامیل بی خبر به خانه مان آمدند. عموی پدرم هم با آن ها بود. کمی بعد، پدرم در اتاق را بست. مردها ساعت ها توی اتاق نشستند و با هم حرف زدند. من توی حیاط، زیر یکی از درخت های سیب، نشسته بودم. حیات تاریک بود و کسی مرا نمی دید؛ اما من به خوبی اتفاقی را که مردها در آن نشسته بودند، می دیدم. کمی بعد، عموی پدرم کاغذی از جیبش درآورد و روی آن چیزی نوشت. شستم خبردار شد، با خودم گفتم: «قدم! بالاخره از حاج آقا جدایت کردند.»

فصل سوم

آن شب وقتی مهمان ها رفتند، پدرم به مادرم گفته بود: «به خدا هنوز هم راضی نیستم قدم را شوهر بدهم. نمی دانم چطور شد قضیه تا اینجا کشیده شد. تقصیر پسرعمویم بود. با گریه اش کاری کرد توی رودربایستی ماندم. با بغض و آه گفت اگر پسر من زنده بود، قدم را به او می دادی؟! حالا فکر کن صمد پسر من است.»

پسر پسرعموی پدرم سال ها پیش در نوجوانی مریض شده و از دنیا رفته بود. بعد از گذشت این همه سال، هر وقت پدرش به یاد او می افتاد، گریه می کرد و تأثر او باعث ناراحتی اطرافیان می شد. حالا هم از این مسئله سوء استفاده کرده بود و این طوری رضایت پدرم را به دست آورده بود.

در قایش رسم است قبل از مراسم نامزدی، مردها و ریش سفیدهای فامیل می نشینند و با هم به توافق می رسند. مهریه را مشخص می کنند و خرج عروسی و خریدهای دیگر را برآورد می کنند و روی کاغذی می نویسند. این کاغذ را یک نفر به خانواده داماد می دهد. اگر خانواده داماد با هزینه ها موافق باشند، زیر کاغذ را امضا می کنند و همراه یک هدیه آن را برای خانواده عروس پس می فرستند.

آن شب تا صبح دعا کردم پدرم مهریه و خرج های عروسی را دست بالا و سنگین گرفته باشد و خانواده داماد آن را قبول نکنند.

فردا صبح یک نفر از همان مهمان های پدرم کاغذ را به خانه پدر صمد برد. همان وقت بود که فهمیدم پدرم مهریه ام را پنج هزار تومان تعیین کرده. پدر و مادر صمد با هزینه هایی که پدرم مشخص کرده بود، موافق نبودند؛ اما صمد همین که رقم مهریه را دیده بود، ناراحت شده و گفته بود: «چرا این قدر کم؟! مهریه را بیشتر کنید.» اطرافیان مخالفت کرده بودند. صمد پایش را توی یک کفش کرده و به مهریه پنج هزار تومان دیگر اضافه کرده و زیر کاغذ را خودش امضا کرده بود.

عصر آن روز، یک نفر کاغذ امضا شده را به همراه یک قواره پارچه پیراهنی زنانه برای ما فرستاد. دیگر امیدم ناامید شد. به همین سادگی پدرم به اولین خواستگارم جواب مثبت داد و ته تغاری اش را به خانه بخت فرستاد.

چند روز بعد، مراسم شیرینی خوران و نامزدی در خانه ما برگزار شد. مردها توی یک اتاق نشسته بودند و زن ها توی اتاقی دیگر. من توی انباری گوشه حیاط قایم شده بودم و زارزار گریه می کردم. خدیجه، همه جا را دنبالم گشته بود تا عاقبت پیدایم کرد. وقتی مرا با آن حال زار دید، شروع کرد به نصیحت کردن و گفت: «دختر! این کارها چه معنی دارد؟! مگر بچه شده ای؟! تو دیگر چهارده ساله است. همه دخترهای هم سن و سال تو آرزو دارند پسری مثل صمد به خواستگاری شان بیاید و ازدواج کنند. مگر صمد چه عیبی

دارد؟! خانواده خوب ندارد که دارد. پدر و مادر خوب ندارد که دارد. امسال ازدواج نکنی، سال دیگر باید شوهر کنی. هر دختری دیر یا زود باید برود خانه بخت. چه کسی بهتر از صمد. تو فکر می کنی توی این روستای به این کوچکی شوهری بهتر از صمد گیرت می آید؟! نکند منتظری شاهزاده ای از آن طرف دنیا بیاید و دستت را بگیرد و ببردت توی قصر رویاها. دختر دیوانه نشو. لگد به بخت نزن. صمد پسر خوبی است تو را هم دیده و خواسته. از خر شیطان بیا پایین. کاری نکن پشیمان بشوند، بلند شوند و بروند. آن وقت می گویند حتماً دختره عیبی داشته و تا عمر داری باید بمانی کنج خانه.»

با حرف های زن برادرم کمی آرام شدم. خدیجه دستم را گرفت و با هم رفتیم توی حیاط. از چاه برایم آب کشید. آب

را توی تشتی ریخت و انگار که من بچه ای باشم. دست و صورتم را شست و مرا با خودش به اتاق برد. از خجالت داشتم می مردم. دست و پایم یخ کرده بود و قلبم به تپ تپ افتاده بود. خواهرم تا مرا دید، بلند شد و شال قرمزی روی سرم انداخت. همه دست زدند و به ترکی برایم شعر و ترانه خواندند. اما من هیچ احساسی نداشتم. انگار نه انگار که داشتم عروس می شدم. توی دلم خدا خدا می کردم، هر چه زودتر مهمان ها بروند و پدرم را ببینم. مطمئن بودم همین که پدرم دستی روی سرم بکشد، غصه ها و دلوپسی هایم تمام می شود.

چند روز از آن ماجرا گذشت. صبح یک روز بهاری بود. توی حیاط ایستاده بودم. حیاطمان خیلی بزرگ بود. دورتادورش اتاق بود. دو تا در داشت؛ یک درش به کوچه باز می شد و آن

یکی درش به باغی که ما به آن می گفتیم باغچه.

باغچه پر از درخت آلبالو بود. به سرم زد بروم آنجا. باغچه سرسبز و قشنگ شده بود. درخت ها جوانه زده بودند و برگ های کوچکشان زیر آفتاب دلچسب بهاری می درخشید. بعد از پشت سر گذاشتن زمستانی سرد، حالا دیدن این طبیعت سرسبز و هوای مطبوع و دلنشین، لذت بخش بود. یک دفعه صدایی شنیدم. انگار کسی از پشت درخت ها صدایم می کرد. اول ترسیدم و جا خوردم، کمی که گوش تیز کردم، صدا واضح تر شد و بعد هم یک نفر از دیوار کوتاهی که پشت درخت ها بود پرید توی باغچه. تا خواستم حرکتی بکنم، سایه ای از روی دیوار دوید و آمد روبه رویم ایستاد. باورم نمی شد. صمد بود. با شادی سلام داد. دستپاچه شدم. چادرم را روی سرم جابه جا کردم. سرم را پایین انداختم و بدون اینکه

حرفی بزنم یا حتی جواب سلامش را بدهم، دو پا داشتم، دو تا هم قرض کردم و دویدم توی حیاط و پله ها را دو تا یکی کردم و رفتم توی اتاق و در را از تو قفل کردم.

صمد کمی منتظر ایستاده بود. وقتی دیده بود خبری از من نیست، با اوقات تلخی یک راست رفته بود سراغ زن برادرم و از من شکایت کرده بود و گفته بود: «انگار قدم اصلاً مرا دوست ندارد. من با هزار مکافات از پایگاه مرخصی گرفته ام، فقط به این خاطر که بیایم قدم را ببینم و دو سه کلمه با او حرف بزنم. چند ساعت پشت باغچه خانه شان کشیک دادم تا او را تنهایی پیدا کردم. بی انصاف او حتی جواب سلامم را هم نداد. تا مرا دید، فرار کرد و رفت.»

نزدیک ظهر دیدم خدیجه آمد خانه ما و گفت: «قدم! عصر بیا

کمکم. مهمان دارم، دست تنهام.»

عصر رفتم خانه شان. داشت شام می پخت. رفتم کمکش. غافل از اینکه خدیجه برایم نقشه کشیده بود. همین که اذان مغرب را دادند و هوا تاریک شد، دیدم در باز شد و صمد آمد. از دست خدیجه کفری شدم. گفتم: «اگر مامان و حاج آقا بفهمند، هر دویمان را می کشند.»

خدیجه خندید و گفت: «اگر تو دهانت سفت باشد، هیچ کس نمی فهمد. داداشت هم امشب خانه نیست. رفته سر زمین، آبیاری.»

بعد از اینکه کمی خیالم راحت شد، زیر چشمی نگاهش کردم. چرا این شکلی بود؟! کچل بود. خدیجه تعارفش کرد و آمد

توی اتاقی که من بودم. سلام داد. باز هم نتوانستم جوابش را بدهم. بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم آن یکی اتاق. خدیجه صدایم کرد. جواب ندادم. کمی بعد با صمد آمدند توی اتاقی که من بودم. خدیجه با اشاره چشم و ابرو بهم فهماند کار درستی نمی کنم. بعد هم از اتاق بیرون رفت. من ماندم و صمد. کمی این پا و آن پا کردم و بلند شدم تا از زیر نگاه های سنگینش فرار کنم. ایستاد وسط چهارچوب در، دست هایش را باز کرد و جلوی راهم را گرفت. با لبخندی گفت: «کجا؟! چرا از من فرار می کنی؟! بنشین باهات کار دارم.»

سرم را پایین انداختم و نشستم. او هم نشست؛ البته با فاصله خیلی زیاد از من. بعد هم یک ریز شروع کرد به حرف زدن. گفت دوست دارم زنم این طور باشد. آن طور نباشد. گفت:

«فعلاً سربازم و خدمتم که تمام شود، می خواهم بروم تهران دنبال یک کار درست و حسابی.» نگرانی را که توی صورتم دید، گفت: «شاید هم بمانم همین جا توی قایش.»

از شغلش گفت که سیمان کار است و توی تهران بهتر می تواند کار کند.

همان طور سرم را پایین انداخته بودم. چیزی نمی گفتم. صمد هم یک ریز حرف می زد. آخرش عصبانی شد و گفت: «تو هم چیزی بگو. حرفی بزن تا دلم خوش شود.»

چیزی برای گفتن نداشتم. چادرم را سفت از زیر گلو گرفته بودم و زل زده بودم به اتاق روبه رو. وقتی دید تلاشش برای به حرف درآوردنم بی فایده است، خودش شروع کرد به سؤال

کردن. پرسید: «دوست داری کجا زندگی کنی؟!»

جواب ندادم. دست بردار نبود. پرسید: «دوست داری پیش مادرم زندگی کنی؟!»

بالاخره به حرف آمدم؛ اما فقط یک کلمه: «نه!» بعد هم سکوت.

وقتی دید به این راحتی نمی تواند من را به حرف درآورد، او هم دیگر حرفی نزد. از فرصت استفاده کردم و به بهانه کمک به خدیجه رفتم و سفره را انداختم. غذا را هم من کشیدم. خدیجه اصرار می کرد: «تو برو پیش صمد بنشین با هم حرف بزنید تا من کارها را انجام بدهم»، اما من زیر بار نرفتم، ایستادم و کارهای آشپزخانه را انجام دادم. صمد تنها مانده

بود. سر سفره هم پیش خدیجه نشستیم.

بعد از شام، ظرف ها را جمع کردم و به بهانه چای آوردن و تمیز کردن آشپزخانه، از دستش فرار کردم.

صمد به خدیجه گفته بود: «فکر کنم قدم از من خوشش نمی آید. اگر اوضاع این طوری پیش برود، ما نمی توانیم با هم زندگی کنیم.»

خدیجه دلداری اش داده بود و گفته بود: «ناراحت نباش. این مسائل طبیعی ست. کمی که بگذرد، به تو علاقه مند می شود. باید صبر داشته باشی و تحمل کنی.»

صمد بعد از اینکه چایش را خورد، رفت. به خدیجه گفتم: «از

او خوشم نمی آید. کچل است.» خدیجه خندید و گفت: «فقط مشکلست همین است. دیوانه؟! مثل اینکه سرباز است. چند ماه دیگر که سربازی اش تمام شود، کاکلش درمی آید.»

بعد پرسید: «مشکل دوم؟!»

گفتم: «خیلی حرف می زند.»

خدیجه باز خندید و گفت: «این هم چاره دارد. صبر کن تو که از لاکت درآیی و رودربایستی را کنار بگذاری، بیچاره اش می کنی؛ دیگر اجازه حرف زدن ندارد.»

از حرف خدیجه خنده ام گرفت و این خنده سر حرف و شوخی را باز کرد و تا دیروقت بیدار ماندیم و گفتیم و

خندیدیم.

چند روز بعد، مادر صمد خبر داد می خواهد به خانه ما بیاید.

عصر بود که آمد؛ خودش تنها، با یک بقچه لباس. مادرم تشکر کرد. بقچه را گرفت و گذاشت وسط اتاق و به من اشاره کرد بروم و بقچه را باز کنم. با اکراه رفتم نشستم وسط اتاق و گره بقچه را باز کردم. چندتایی بلوز و دامن و پارچه لباسی بود، که از هیچ کدامشان خوشم نیامد. بدون اینکه تشکر کنم، همان طور که بقچه را باز کرده بودم، لباس ها را تا کردم و توی بقچه گذاشتم و آن را گره زدم.

مادر صمد فهمید؛ اما به روی خودش نیاورد. مادرم هی لب گزید و ابرو بالا انداخت و اشاره کرد تشکر کنم، بخندم و

بگویم که قشنگ است و خوشم آمده، اما من چیزی نگفتم. بق کردم و گوشه اتاق نشستم.

مادر صمد رفته بود و همه چیز را برای او تعریف کرده بود. چند روز بعد، صمد آمد. کلاه سرش گذاشته بود تا بی موی اش پیدا نباشد. یک ساک هم دستش بود. تا من را دید، مثل همیشه لبخند زد و ساک را داد دستم و گفت: «قابلی ندارد.»

بدون اینکه حرفی بزنم، ساک را گرفتم و دویدم طرف یکی از اتاق های زیرزمین. دنبالم آمد و صدایم کرد. ایستادم. دم در اتاق کاغذی از جیبش درآورد و گفت: «قدم! تو را به خدا از من فرار نکن. ببین این برگه مرخصی ام است. به خاطر تو از پایگاه مرخصی گرفتم. آمده ام فقط تو را ببینم.»

به کاغذ نگاه کردم؛ اما چون سواد خواندن و نوشتن نداشتم، چیزی از آن سر در نیاوردم. انگار صمد هم فهمیده بود، گفت: «مرخصی ام است. یک روز بود، ببین یک را کرده ام دو. تا یک روز بیشتر بمانم و تو را ببینم. خدا کند کسی نفهمد. اگر بفهمند برگه مرخصی ام را دست کاری کرده ام، پدرم را درمی آورند.»

می ترسیدم در این فاصله کسی بیاید و ببیند ما داریم با هم حرف می زنیم. چیزی نگفتم و رفتم توی اتاق. نمی دانم چرا نیامد تو. از همان جلوی در گفت: «پس لااقل تکلیف مرا مشخص کن. اگر دوستم نداری، بگو یک فکری به حال خودم بکنم.»

باز هم جوابی برای گفتن نداشتم. آن اتاق دری داشت که به

اتاقی دیگر باز می شد. رفتم آن یکی اتاق. صمد هم بدون خداحافظی رفت. ساک دستم بود. رفتم و گوشه ای نشستم و آن را باز کردم. چند تا بلوز و دامن و روسری برایم خریده بود. از سلیقه اش خوشم آمد. نمی دانم چطور شد که یک دفعه دلم گرفت. لباس ها را جمع کردم و ریختم توی ساک و زپیش را بستم و دویدم توی حیاط. صمد نبود، رفته بود.

فردایش نیامد. پس فردا و روزهای بعد هم نیامد. کم کم داشتم نگرانش می شدم. به هیچ کس نمی توانستم راز دلم را بگویم. خجالت می کشیدم از مادرم بپرسم خبری از صمد دارد یا نه. یک روز که سر چشمه رفته بودم، از زن ها شنیدم پایگاه آماده باش است و به هیچ سربازی مرخصی نمی دهند. پدرم در خانه از تظاهرات ضد شاه حرف می زد و اینکه در اغلب شهرها حکومت نظامی شده و مردم شعارهای ضد

حکومت و ضد شاه سر می دهند؛ اما روستای ما امن و امان بود و مردم به زندگی آرام خود مشغول بودند.

یک ماه از آخرین باری که صمد را دیده بودم، می گذشت. آن روز خدیجه و برادرم خانه ما بودند، نشسته بودیم روی ایوان. مثل تمام خانه های روستایی، در حیاط ما هم جز شب ها، همیشه باز بود. شنیدم یک نفر از پشت در صدا می زند: «یاالله... یاالله...» صمد بود. برای اولین بار از شنیدن صدایش حال دیگری بهم دست داد. قلبم به تپش افتاد. برادرم، ایمان، دوید جلوی در و بعد از سلام و احوال پرسی تعارفش کرد بیاید تو. صمد تا من را دید، مثل همیشه لبخند زد و سلام داد. حس کردم صورتم دارد آتش می گیرد. انگار دو تا کفگیر داغ گذاشته بودند روی گونه هایم. سرم را پایین انداختم و رفتم توی اتاق. خدیجه تعارف کرد صمد بیاید تو. تا او آمد،

من از اتاق بیرون رفتم. خجالت می کشیدم پیش برادرم با صمد حرف بزنم یا توی اتاقی که او نشسته، بنشینم. صمد یک ساعت ماند و با برادرم و خدیجه حرف زد. وقتی از دیدن من ناامید شد، بلند شد، خداحافظی کرد برود. توی ایوان من را دید و با لحن کنایه آمیزی گفت: «بخشید مزاحم شدم. خیلی زحمت دادم. به حاج آقا و شیرین جان سلام برسانید.»

بعد خداحافظی کرد و رفت. خدیجه صدایم کرد و گفت: «قدم! باز که گند زدی. چرا نیامدی تو. بیچاره! بین برایت چی آورده.» و به چمدانی که دستش بود اشاره کرد و گفت: «دیوانه! این را برای تو آورده.»

آن قدر از دیدن صمد دستپاچه شده بودم که اصلاً چمدان را دستش ندیده بودم. خدیجه دستم را گرفت و با هم به یکی از

اتاق های تو در تویمان رفتیم. در اتاق را از تو چفت کردیم و در چمدان را باز کردیم. صمد عکس بزرگی از خودش را چسبانده بود توی درِ داخلی چمدان و دورتادورش را چسب کاری کرده بود. با دیدن عکس، من و خدیجه زدیم زیر خنده. چمدان پر از لباس و پارچه بود. لابه لای لباس ها هم چند تا صابون عطری عروس گذاشته بود تا همه چیز بوی خوب بگیرد.

لباس ها هم با سلیقه تمام تا شده بود. خدیجه سر شوخی را باز کرد و گفت: «کوفتت بشود قدم، خوش به حالت. چقدر دوستت دارد.»

ایمان، که دنبالمان آمده بود، به در می کوبید. با هول از جا بلند شدم و گفتم: «خدیجه! بیا چمدان را یک جایی قایم

کنیم.»

خدیجه تعجب کرد: «چرا قایم کنیم؟!»

خجالت می کشیدم ایمان چمدان را ببیند. گفتم: «اگر ایمان عکس صمد را ببیند، فکر می کند من هم به او عکس داده ام.»

ایمان دوباره به در کوبید و گفت: «چرا در را بسته اید؟! باز کنید ببینم.»

با خدیجه سعی کردیم عکس را بکنیم، نشد. انگار صمد زیر عکس هم چسب زده بود که به این راحتی کنده نمی شد. خدیجه به شوخی گفت: «ببین انگار چسب دوقلو زده به این

بیرون برد.

عکس. چقدر از خودش متشکر است.»

ایمان، چنان به در می کوبید که در می خواست از جا بکند. دیدیم چاره ای نیست و عکس را به هیچ شکلی نمی توانیم بکنیم. در چمدان را بستیم و زیر رختخواب هایی که گوشه اتاق و روی هم چیده شده بود، قایمش کردیم. خدیجه در را به روی ایمان باز کرد. ایمان که شستش خبردار شده بود کاسه ای زیر نیم کاسه است، اول با نگاه اتاق را واری کرد و بعد گفت: «پس کو چمدان. صمد برای قدم چی آورده بود؟!»

زیر لب و آهسته به خدیجه گفتم: «به جان خودم اگر لو بدهی، من می دانم و تو.»

خدیجه سر ایمان را گرم کرد و دستش را کشید و او را از اتاق

فصل چهارم

روزها پشت سر هم می آمدند و می رفتند. گاهی صمد تندرستند به سراغم می آمد و گاهی هم ماه به ماه پیدایش نمی شد. اوضاع مملکت به هم ریخته بود و تظاهرات ضد شاهنشاهی به روستاها هم کشیده شده بود. بهار تمام شد. پاییز هم آمد و رفت. زمستان سرد و یخبندان را هم پشت سر گذاشتیم.

در نبود صمد، گاهی او را به کلی فراموش می کردم؛ اما همین

که از راه می رسید، یادم می افتاد انگار قرار است بین من و او اتفاقی بیفتد و با این فکر نگران می شدم؛ اما توجه بیش از اندازه پدرم به من باعث دل خوشی ام می شد و زود همه چیز را از یاد می بردم.

چند روزی بیشتر به عید نمانده بود. مادرم شام مفصلی پخته و فامیل را دعوت کرده بود. همه روستا مادرم را به کدبانوگری می شناختند. دست پختش را کسی توی قایش نداشت. از محبتش هیچ کس سیر نمی شد. به همین خاطر، همه صدایش می کردند «شیرین جان».

آن روز زن برادرها و خواهرهایم هم برای کمک به خانه ما آمده بودند.

مادرم خانواده صمد را هم دعوت کرده بود. دم غروب، دیدیم عده ای روی پشت بام اتاقی که ما توی آن نشسته بودیم راه می روند، پا می کوبند و شعر می خوانند. وسط سقف، دریچه ای بود که همه خانه های روستا شبیه آن را داشتند. بچه ها آمدند و گفتند: «آقا صمد و دوستانش روی پشت بام هستند.» همان طور که نشسته بودیم و به صداها گوش می دادیم، دیدیم بچه ای، که به طنابی وصل شده بود، از داخل دریچه آویزان شد توی اتاق؛ درست بالای کرسی.

چند نفری از دوستانم هم به این مهمانی دعوت شده بودند. آن ها دست زدند و گفتند: «قدم! یاالله بچه را بگیر.» هنوز باور نداشتم صمد همان آقای داماد است و این برنامه هم طبق رسم و رسومی که داشتیم برای من که عروس بودم، گرفته شده است. به همین خاطر، از جایم تکان نخوردم و

گفتم: «شما بروید بگیرید.»

یکی از دوستانم دستم را گرفت و به زور هلم داد روی کرسی و گفت: «زود باش.» چاره ای نبود، رفتم روی کرسی بچه را بگیرم. صمد انگار شوخی اش گرفته بود. طناب را بالا کشید. مجبور شدم روی پنجه پاهایم بایستم؛ اما صمد باز هم طناب را بالاتر کشید. صدای خنده هایش را از توی دریچه می شنیدم. با خودم گفتم: «الان نشانت می دهم.» خم شدم و طوری که صمد فکر کند می خواهم از کرسی پایین بیایم، یک پایم را روی زمین گذاشتم. صمد که فکر کرده بود من از این کارش بدم آمده و نمی خواهم بچه را بگیرم. طناب را شل کرد؛ آن قدر که تا بالای سرم رسید. به یک چشم بر هم زدن، برگشتم و بچه را توی هوا گرفتم. صمد، که بازی را باخته بود، طناب را شل تر کرد. مهمان ها برایم دست زدند.

جلو آمدند و با شادی طناب را از بقچه جدا کردند و آن را بردند وسط اتاق و بازش کردند.

صمد باز هم سنگ تمام گذاشته بود؛ بلوز و شلوار و دامن و روسری هایی که آخرین مدل روز بود و پارچه های گران قیمت و شیکی که همه را به تعجب انداخت.

مادرم هم برای صمد چیزهایی خریده بود. آن ها را آورد و توی همان بقچه گذاشت. کفش و لباس زیر و جوراب، با یک پیراهن و پارچه شلواری و صابون و نبات. بقچه را گره زد و طناب را که از سقف آویزان بود به بقچه وصل کرد و گفت: «قدم جان! بگو آقا صمد طناب را بکشد.»

رفتم روی کرسی؛ اما مانده بودم چطور صدایش کنم. این

اولین باری بود که می خواستم اسمش را صدا کنم. اول طناب را چند بار کشیدم، اما انگار کسی حواسش به طناب نبود. روی پشت بام می خواندند و می رقصیدند.

مادرم پشت سر هم می گفت: «قدم! زود باش. صدایش کن.» به ناچار صدازدم: «آقا... آقا... آقا...»

خودم لرزش صدایم را می شنیدم. از خجالت تمام بدنم یخ کرده بود. جوابی نشنیدم. ناچار دوباره طناب را کشیدم و فریاد زدم: «آقا... آقا... آقا صمد!»

قلبم تالاپ تلوپ می کرد و نفسم بند آمده بود.

صمد که صدایم را شنیده بود، از وسط دریچه خم شد توی

اتاق. صورتش را دیدم. با تعجب داشت نگاهم می کرد. تصویر آن نگاه و آن چهرهٔ مهربان تپش قلبم را بیشتر کرد. اشاره کردم به بقچه. خندید و با شادی بقچه را بالا کشید.

دوستان صمد روی پشت بام دست می زدند و پا می کوبیدند. بعد هم پایین آمدند و رفتند توی آن یکی اتاق که مردها نشسته بودند.

بعد از شام، خانواده ها دربارهٔ مراسم عقد و عروسی صحبت کردند.

فردای آن روز مادر صمد به خانهٔ ما آمد و ما را برای ناهار دعوت کرد. مادرم مرا صدا کرد و گفت: «قدم جان! برو و به خواهرها و زن داداش هایت بگو فردا گلین خانم همه شان را

دعوت کرده.»

چادرم را سرکردم و به طرف خانهٔ خواهرم راه افتادم. سر کوچه صمد را دیدم. یک سبد روی دوشش بود. تا من را دید، انگار دنیا را به او داده باشند، خندید و ایستاد و سبد را زمین گذاشت و گفت: «سلام.» برای اولین بار جواب سلامش را دادم؛ اما انگار گناه بزرگی انجام داده بودم، تمام تنم می لرزید. مثل همیشه پا گذاشتم به فرار.

خواهرم توی حیاط بود. پیغام را به او دادم و گفتم: «به خواهرها و زن داداش ها هم بگو.» بعد دو تا پا داشتم و دو تا هم قرض کردم و دویدم. می دانستم صمد الان توی کوچه ها دنبالم می گردد. می خواستم تا پیدایم نکرده، یک جوری گم و گور شوم. بین راه دایی ام را دیدم. اشاره کردم نگه دارد.

بنده خدا ایستاد و گفت: «چی شده قدم؟! چرا رنگت پریده؟!»

گفتم: «چیزی نیست. عجله دارم، می خواهم بروم خانه.»
دایی خم شد و در ماشین را باز کرد و گفت: «پس بیا
برسانمت.» از خدا خواسته ام شد و سوار شدم. از پیچ کوچه
که گذشتیم، از توی آینه بغل ماشین، صمد را دیدم که سر
کوچه ایستاده و با تعجب به ما نگاه می کرد.

مهمان بازی های بین دو خانواده شروع شده بود. چند ماه
بعد، پدرم گوسفندی خرید. نذری داشت که می خواست ادا
کند. مادرم خانواده صمد را هم دعوت کرد. صبح زود سوار
مینی بوسی شدیم، که پدرم کرایه کرده بود، گوسفند را توی
صندوق عقب مینی بوس گذاشتیم تا برویم امامزاده ای که
کمی دورتر، بالای کوه بود. ماشین به کندی از سینه کش کوه

بالا می رفت.

راننده گفت: «ماشین نمی کشد. بهتر است چند نفر پیاده
شوند.» من و خواهرها و زن برادر هایم پیاده شدیم. صمد هم
پشت سر ما دوید. خیلی دوست داشت در این فرصت با من
حرف بزند، اما من یا جلو می افتادم و یا می رفتم وسط
خواهرهایم می ایستادم و با زن برادرهایم صحبت می کردم.
آه از نهاد صمد درآمده بود. بالاخره به امامزاده رسیدیم.
گوسفند را قربانی کردند و چند نفر گوشتش را جدا و بین
مردمی که آن حوالی بودند تقسیم کردند. قسمتی را هم
برداشتند برای ناهار، و آبگوشتی بار گذاشتند.

نزدیک امامزاده، باغ کوچکی بود که وقف شده بود. چند نفری
رفتیم توی باغ. با دیدن آلبالوهای قرمز روی درخت ها با

خوشحالی گفتم: «آخ جون، آلبالو!» صمد رفت و مشغول چیدن آلبالو شد. چند بار صدایم کرد بروم کمکش؛ اما هر بار خودم را سرگرم کاری کردم. خواهر و زن برادرم که این وضع را دیدند، رفتند به کمکش. صمد مقداری آلبالو چیده بود و داده بود به خواهرم و گفته بود: «این ها را بده به قدم. او که از من فرار می کند. این ها را برای او چیدم. خودش گفت خیلی آلبالو دوست دارد.» تا عصر یک بار هم خودم را نزدیک صمد آفتابی نکردم.

بعد از آن، صمد کمتر به مرخصی می آمد. مادرش می گفت: «مرخصی هایش تمام شده.» گاهی پنج شنبه و جمعه می آمد و سری هم به خانه ما می زد. اما برادرش، ستار، خیلی تندتند به سراغ ما می آمد. هر بار هم چیزی هدیه می آورد. یک بار یک جفت گوشواره طلا برایم آورد. خیلی قشنگ بود و

بعدها معلوم شد پول زیادی بابتش داده. یک بار هم یک ساعت مچی آورد. پدرم وقتی ساعت را دید، گفت: «دستش درد نکند. مواظبش باش. ساعت گران قیمتی است. اصل ژاپن است.»

کم کم حرف عقد و عروسی پیش آمد. شب ها بزرگ ترهای دو خانواده می نشستند و تصمیم می گرفتند چطور مراسم را برگزار کنند؛ اما من و صمد هنوز دو کلمه درست و حسابی با هم حرف نزده بودیم.

یک شب خدیجه من را به خانه شان دعوت کرد. زن برادرهای دیگرم هم بودند. برادرهایم به آبیاری رفته بودند و زن ها هم فرصت را غنیمت شمرده بودند برای شب نشینی. موقع خواب یکی از زن برادرهایم گفت: «قدم! برو رختخواب ها را بیاور.»

رختخواب ها توی اتاق تاریکی بود که چراغ نداشت؛ اما نور ضعیف اتاق کناری کمی آن را روشن می کرد. وارد اتاق شدم و چادرشب را از روی رختخواب کنار زدم. حس کردم یک نفر توی اتاق است. می خواستم همان جا سکته کنم؛ از بس که ترسیده بودم. با خودم فکر کردم: «حتمأ خیالاتی شده ام.» چادرشب را برداشتم که صدای حرکتی را شنیدم. قلبم می خواست بایستد. گفتم: «کیه؟!» اتاق تاریک بود و هر چه می گشتم، چیزی نمی دیدم.

- منم. نترس، بگیر بنشین، می خواهم باهات حرف بزنم.

صمد بود. می خواستم دوباره دربروم که با عصبانیت گفت: «باز می خواهی فرار کنی، گفتم بنشین.»

اولین باری بود که عصبانیتش را می دیدم. گفتم: «تو را به خدا برو. خوب نیست. الان آبرویم می رود.»

می خواستم گریه کنم. گفتم: «مگر چه کار کرده ایم که آبرویمان برود. من که سر خود نیامدم. زن برادرهایت می دانند. خدیجه خانم دعوتم کرده. آمده ام با هم حرف بزنیم. ناسلامتی قرار است ماه بعد عروسی کنیم. اما تا الان یک کلمه هم حرف نزده ایم. من شده ام جن و تو بسم الله. اما محال است قبل از این که حرف هایم را بزنم و حرف دل تو را بشنوم، پای عقد بیایم.»

خیلی ترسیده بودم. گفتم: «الان برادرهایم می آیند.»

خیلی محکم جواب داد: «اگر برادرهایت آمدند، من خودم

جوابشان را می دهم. فعلاً تو بنشین و بگو من را دوست داری یا نه؟!» از خجالت داشتم می مردم. آخر این چه سؤالی بود. توی دلم خدا را شکر می کردم. توی آن تاریکی درست و حسابی نمی دیدمش. جواب ندادم.

دوباره پرسید: «قدم! گفتم مرا دوست داری یا نه؟! اینکه نشد. هر وقت مرا می بینی، فرار کنی. بگو ببینم کس دیگری را دوست داری؟!»

- وای... نه... نه به خدا. این چه حرفیه. من کسی را دوست ندارم.

خنده اش گرفت. گفت: «ببین قدم جان! من تو را خیلی دوست دارم. اما تو هم باید من را دوست داشته باشی. عشق و

علاقه باید دوطرفه باشد. من نمی خواهم از روی اجبار زن من بشوی. اگر دوستم نداری، بگو. باور کن بدون اینکه مشکلی پیش بیاید، همه چیز را تمام می کنم.»

همان طور سر پا ایستاده و تکیه ام را به رختخواب ها داده بودم. صمد روبه رویم بود. توی تاریکی محو می دیدمش. آهسته گفتم: «من هیچ کسی را دوست ندارم. فقط فقط از شما خجالت می کشم.»

نفسی کشید و گفت: «دوستم داری یا نه؟!»

جواب ندادم. گفت: «می دانی دختر نجیبی هستی. من این نجابت و حیایت را دوست دارم. اما اشکالی ندارد اگر با هم حرف بزنیم. اگر قسمت شود، می خواهیم یک عمر با هم

زندگی کنیم. دوستم داری یا نه؟!»

جواب ندادم. گفتم: «جان حاج آقایت جوابم را بده. دوستم داری؟!»

آهسته جواب دادم: «بله.»

انگار منتظر همین یک کلمه بود. شروع کرد به اظهار علاقه کردن. گفتم: «به همین زودی سربازی ام تمام می شود. می خواهم کار کنم، زمین بخرم و خانه ای بسازم. قدم! به تو احتیاج دارم. تو باید تکیه گاهم باشی.» بعد هم از اعتقاداتش گفت و گفت از اینکه زن مؤمن و باحجابی مثل من گیرش افتاده خوشحال است.

قشنگ حرف می زد و حرف هایش برایم تازگی داشت. همان شب فکر کردم هیچ مردی در این روستا مثل صمد نیست. هیچ کس را سراغ نداشتم به زنش گفته باشد تکیه گاهم باش. من گوش می دادم و گاهی هم چیزی می گفتم. ساعت ها برایم حرف زد؛ از خیلی چیزها، از خاطرات گذشته، از فرارهای من و دلتنگی های خودش، از اینکه به چه امید و آرزویی برای دیدن من می آمده و همیشه با کم توجهی من روبه رو می شده، اما یک دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد، گفت: «مثل اینکه آمده بودی رختخواب ببری!»

راست می گفت. خندیدم و پتویی برداشتم و رفتم توی آن یکی اتاق، دیدم خدیجه بدون لحاف و تشک خوابش برده. زن برادرهای دیگر هم توی حیاط بودند. کشیک می دادند مبادا برادرهایم سر برسند.

ساعت چهار صبح بود. صمد آمد توی حیاط و از زن برادرهایم تشکر کرد و گفت: «دست همه تان درد نکند. حالا خیالم راحت شد. با خیال آسوده می روم دنبال کارهای عقد و عروسی.»

وقتی خداحافظی کرد، تا جلوی در با او رفتم. این اولین باری بود بدرقه اش می کردم.

فصل پنجم

در روستا، پاییز که از راه می رسد، عروسی ها هم رونق می گیرند. مردم بعد از برداشت محصولاتشان آستین بالا می زنند و دنبال کار خیر جوان ها می روند.

دوازدهم آذرماه ۱۳۵۶ بود. صبح زود آماده شدیم برای جاری کردن خطبه عقد به دmq برویم. آن وقت دmq مرکز بخش بود. صمد و پدرش به خانه ما آمدند. چادر سرکردم و به

همراه پدرم به راه افتادم. مادرم تا جلوی در بدرقه ام کرد. مرا بوسید و بیخ گوشم برایم دعا خواند. من ترک موتور پدرم نشستم و صمد هم ترک موتور پدرش. دمق یک محضرخانه بیشتر نداشت. صاحب محضرخانه پیرمرد خوش رویی بود. شناسنامه من و صمد را گرفت. کمی سربه سر صمد گذاشت و گفت: «برو خدا را شکر کن شناسنامه عروس خانم عکس دار نیست و من نمی توانم برای تو عقدش کنم. از این موقعیت خوب بهره ببر و خودت را توی هچل نبنداز.»

ما به این شوخی خندیدیم؛ اما وقتی متوجه شدیم محضردار به هیچ عنوان با شناسنامه بدون عکس خطبه عقد را جاری نمی کند، اول ناراحت شدیم و بعد دست از پا درازتر سوار موتورهای شدیم و برگشتیم قایش. همه تعجب کرده بودند چطور به این زودی برگشته ایم. برایشان توضیح دادیم.

موتورها را گذاشتیم خانه. سوار مینی بوس شدیم و رفتیم همدان.

عصر بود که رسیدیم. پدر صمد گفت: «بهتر است اول برویم عکس بگیریم.»

همدان، میدان بزرگ و قشنگی داشت که بسیار زیبا و دیدنی بود. توی این میدان، پر از باغچه و سبزه و گل بود. وسط میدان حوض بزرگ و پرآبی قرار داشت. وسط این حوض هم روی پایه ای سنگی، مجسمه شاه، سوار بر اسب، ایستاده بود. عکاس دوره گردی توی میدان عکس می گرفت. پدر صمد گفت: «بهتر است همین جا عکس بگیریم.» بعد رفت و با عکاس صحبت کرد. عکاس به من اشاره کرد تا روی پیت هفده کیلویی روغنی، که کنار شمشادها بود، بنشینم. عکاس

رفت پشت دوربین پایه دارش ایستاد. پارچه سیاهی را که به دوربین وصل بود، روی سرش انداخت و دستش را توی هوا نگه داشت و گفت: « اینجا را نگاه کن.» من نشستم و صاف و بی حرکت به دست عکاس خیره شدم. کمی بعد، عکاس از زیر پارچه سیاه بیرون آمد و گفت: «نیم ساعت دیگر عکس حاضر می شود.» کمی توی میدان گشتیم تا عکس ها آماده شد. پدر صمد عکس ها را گرفت و به من داد. خیلی زشت و بد افتاده بودم. به پدرم نگاه کردم و گفتم: «حاج آقا! یعنی من این شکلی ام؟!»

پدرم اخم کرد و گفت: «آقا چرا این طوری عکس گرفتی. دختر من که این شکلی نیست.»

عکاس چیزی نگفت. او داشت پولش را می شمرد؛ اما پدر

صمد گفت: «خیلی هم قشنگ و خوب است عروس من، هیچ عیبی ندارد.»

عکس ها را توی کیفم گذاشتم و راه افتادیم طرف خانه دوست پدر صمد. شب را آنجا خوابیدیم. صبح زود پدرم رفت و شناسنامه ام را عکس دار کرد و آمد دنبال ما تا برویم محضر. عاقد شناسنامه هایمان را گرفت و مبلغ مهریه را از پدرم پرسید و بعد گفت: «خانم قدم خیر محمدی کنعان! وکیل شما را با یک جلد کلام الله مجید و مبلغ ده هزار تومان پول به عقد آقای...» بقیه جمله عاقد را نشنیدم. دلم شور می زد. به پدرم نگاه کردم. لبخندی روی لب هایش نشسته بود. سرش را چند بار به علامت تأیید تکان داد. گفتم: «با اجازه پدرم، بله.»

محضر دار دفتر بزرگی را جلوی من و صمد گذاشت تا امضا کنیم. من که مدرسه نرفته بودم و سواد نداشتم، به جای امضا جاهایی را که محضر دار نشانم می داد، انگشت می زدم. اما صمد امضا می کرد.

از محضر که بیرون آمدیم، حال دیگری داشتم. حس می کردم چیزی و کسی دارد من را از پدرم جدا می کند. به همین خاطر تمام مدت بغض کرده بودم و کنار پدرم ایستاده بودم و یک لحظه از او جدا نمی شدم.

ظهر بود و موقع ناهار. به قهوه خانه ای رفتیم و پدر صمد سفارش دیزی داد. من و پدرم کنار هم نشستیم. صمد طوری که کسی متوجه نشود، اشاره کرد بروم پیش او بنشینم. خودم را به آن راه زدم که یعنی نفهمیدم. صمد روی پایش بند نبود.

مدام از این طرف به آن طرف می رفت و می آمد کنار میز می ایستاد و می گفت: «چیزی کم و کسر ندارید.»

عاقبت پدرش از دستش عصبانی شد و گفت: «چرا. بیا بنشین. تو را کم داریم.»

دیزی ها را که آوردند، مانده بودم چطور پیش صمد و پدرش غذا بخورم. از طرفی هم، خیلی گرسنه بودم. چاره ای نداشتم. وقتی همه مشغول غذا خوردن شدند، چادرم را روی صورتم کشیدم و بدون اینکه سرم را بالا بگیرم، غذا را تا آخر خوردم. آبگوشت خوشمزه ای بود. بعد از ناهار سوار مینی بوس شدیم تا به روستا برگردیم. صمد به من اشاره کرد بروم کنارش بنشینم. آهسته به پدرم گفتم: «حاج آقا من می خواهم پیش شما بنشینم.»

رفتم کنار پنجره نشستم. پدرم هم کنارم نشست. می دانستم صمد از دستم ناراحت شده، به همین خاطر تا به روستا برسیم، یک بار هم برگشتم به او، که هم ردیف ما نشسته بود، نگاه کنم.

به قایش که رسیدیم، همه منتظرمان بودند. خواهرها، زن برادرها و فامیل به خانه ما آمده بودند. تا من را دیدند، به طرفم دویدند. تبریک می گفتند و دیده بوسی می کردند. صمد و پدرش تا جلوی در خانه با ما آمدند. از آنجا خداحافظی کردند و رفتند.

با رفتن صمد، تازه فهمیدم در این یک روزی که با هم بودیم چقدر به او دل بسته ام. دوست داشتم بود و کنارم می ماند. تا شب چشمم به در بود. منتظر بودم تا هر لحظه در باز شود و

او به خانه ما بیاید، اما نیامد.

فردا صبح موقع خوردن صبحانه، حس بدی داشتم. از پدرم خجالت می کشیدم. منی که از بچگی روی پای او یا کنار او نشسته و صبحانه خورده بودم، حالا حس می کردم فاصله ای عمیق بین من و او ایجاد شده. پدرم توی فکر بود، سرش را پایین انداخته و بدون اینکه چیزی بگوید، مشغول خوردن صبحانه اش بود.

کمی بعد پدرم از خانه بیرون رفت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای مادرم را شنیدم. از توی حیاط صدایم می کرد: «قدم! بیا آقا صمد آمده.»

نفهمیدم چطور پله ها را دو تا یکی کردم و با دمپایی لنگه به

لنگه خودم را به حیاط رساندم. صمد لباس سربازی پوشیده بود. ساکش هم دستش بود. برای اولین بار زودتر از او سلام دادم. خنده اش گرفت.

گفت: «خوبی؟!»

خوب نبودم. دلم به همین زودی برایش تنگ شده بود. گفت: «من دارم می روم پایگاه. مرخصی هایم تمام شده. فکر کنم تا عروسی دیگر همدیگر را نبینیم. مواظب خودت باش.»

گریه ام گرفته بود. وقتی که رفت، تازه متوجه دانه های اشکی شدم که بی اختیار سُر می خورد روی گونه هایم. صورتم خیس شده بود. بغض ته گلویم را چنگ می زد. دلم نمی خواست کسی من را با آن حال و روز ببیند. دویدم توی

باغچه. زیر همان درختی که اولین بار بعد از نامزدی دیده بودمش، نشستم و گریه کردم.

از فردای آن روز، مراسم ویژه قبل از عروسی یکی پس از دیگری شروع شد؛ مراسم رخت بران، اصلاح عروس و جهازبران.

پدرم جهیزیه ام را آماده کرده بود. بنده خدا سنگ تمام گذاشته بود. سرویس شش نفره چینی خریده بود، دو دست رختخواب، فرش، چراغ خوراک پزی، چرخ خیاطی و وسایل آشپزخانه.

یک روز فامیل جمع شدند و با شادی جهیزیه ام را بار و انت کردند و به خانه پدرشهرم بردند. جهیزیه ام را داخل یک

اتاق چیدند. آن اتاق شد اتاق من و صمد.

فصل ششم

شبی که قرار بود فردایش جشن عروسی برگزار شود، صمد از پایگاه برگشت و تا نیمه های شب چند بار به بهانه های مختلف به خانه ما آمد.

فردای آن روز برادرم، ایمان، سراغم آمد. به تازگی وانت قرمز رنگی خریده بود. من را سوار ماشینش کرد. زن برادرم، خدیجه، کنارم نشست. سرم را پایین انداخته بودم، اما از زیر

چادر و تور قرمزی که روی صورتم انداخته بودند، می توانستم بیرون را ببینم. بچه های روستا با داد و هوار و شادی به طرف ماشین می دویدند عده ای هم پشت ماشین سوار شده بودند. از صدای پاهای بچه ها و بالا و پایین پریدنشان، ماشین تکان تکان می خورد. انگار تمام بچه های روستا ریخته بودند آن پشت. برادرم دلش برای ماشین تازه اش می سوخت. می گفت: «الان کف ماشین پایین می آید.» خانه صمد چند کوچه با ما فاصله داشت.

شیرین جان که متوجه نشده بود من کی سوار ماشین شده ام، سراسیمه دنبالم آمد. همان طور که قربان صدقه ام می رفت، از ماشین پیاده ام کرد و خودش با سلام و صلوات از زیر قرآن ردم کرد. از پدرم خبری نبود. هر چند توی روستا رسم نیست پدر عروس در مراسم عروسی دخترش شرکت کند، اما

دلم می خواست در آن لحظات آخر پدرم را ببینم. به کمک زن برادرم، خدیجه، سوار ماشین شدم. در حالی که من و شیرین جان یک ریز گریه می کردیم و نمی خواستیم از هم جدا شویم. خدیجه هم وقتی گریه های من و مادرم را دید، شروع کرد به گریه کردن. بالاخره ماشین راه افتاد و من شیرین جان از هم جدا شدیم. تا خانه صمد من گریه می کردم و خدیجه گریه می کرد.

وقتی رسیدیم، فامیل های داماد که منتظرمان بودند، به طرف ماشین آمدند. در را باز کردند و دستم را گرفتند تا پیاده شوم. بوی دود اسپند کوچه را پر کرده بود. مردم صلوات می فرستادند. یکی از مردهای فامیل، که صدای خوبی داشت، تصنیف های قشنگی درباره حضرت محمد(ص) می خواند و همه صلوات می فرستادند.

صمد رفته بود روی پشت بام و به همراه ساقدوش هایش انار و قند و نبات توی کوچه پرت می کرد. هر لحظه منتظر بودم نبات یا اناری روی سرم بیفتد، اما صمد دلش نیامده بود به طرفم چیزی پرتاب کند. مراسم عروسی با ناهار دادن به مهمان ها ادامه پیدا کرد. عصر مهمان ها به خانه هایشان برگشتند. نزدیکان ماندند و مشغول تهیه شام شدند.

دو روز اول، من و صمد از خجالت از اتاق بیرون نیامدیم. مادر صمد صبحانه و ناهار و شام را توی سینی می گذاشت. صمد را صدا می زد و می گفت: «غذا پشت در است.»

ما کشیک می دادیم، وقتی مطمئن می شدیم کسی آن طرف ها نیست، سینی را برمی داشتیم و غذا را می خوردیم.

رسم بود شب دوم، خانواده داماد به دیدن خانواده عروس می رفتند. از عصر آن روز آرام و قرار نداشتم. لباس هایم را پوشیده بودم و گوشه اتاق آماده نشسته بودم. می خواستم همه بدانند چقدر دلم برای پدر و مادرم تنگ شده و این قدر طولش ندهند. بالاخره شام را خوردیم و آماده رفتن شدیم.

داشتم بال درمی آوردم. دلم می خواست تندتر از همه بدوم تا زودتر برسم. به همین خاطر هی جلو می افتادم. صمد دنبالم می آمد و چادرم را می کشید.

وقتی به خانه پدرم رسیدیم، سر پایم بند نبودم. پدرم را که دیدم، خودم را توی بغلش انداختم و مثل همیشه شروع کردم به بوسیدنش. اول چشم راست، بعد چشم چپ، گونه راست و چپش، نوک بینی اش، حتی گوش هایش را هم بوسیدم.

شیرین جان گوشه ای ایستاده بود و اشک می ریخت و زیر لب می گفت: «الهی خدا امیدت را ناامید نکند، دختر قشنگم.»

خانواده صمد با تعجب نگاهم می کردند. آخر توی قایش هیچ دختری روی این را نداشت این طور جلوی همه پدرش را ببوسد. چند ساعت که در خانه پدرم بودم، احساس دیگری داشتم. حس می کردم تازه به دنیا آمده ام. کمی پیش پدرم می نشستم. دست هایش را می گرفتم و آن ها را یا روی چشمم می گذاشتم، یا می بوسیدم. گاهی می رفتم و کنار شیرین جان می نشستم. او را بغل می کردم و قربان صدقه اش می رفتم.

عاقبت وقت رفتن فرا رسید. دل کندن از پدر و مادرم خیلی

سخت بود. تا جلوی در، ده بار رفتم و برگشتم. مرتب پدرم را می بوسیدم و به مادرم سفارشش را می کردم: «شیرین جان! مواظب حاج آقایم باش. حاج آقایم را به تو سپردم. اول خدا، بعد تو و حاج آقا.»

توی راه برعکس موقع آمدن آهسته راه می رفتم. ریزیز قدم برمی داشتم و فاصله ام با بقیه زیاد شده بود. دور از چشم دیگران گریه می کردم.

صمد چیزی نمی گفت. مواظبم بود توی چاله چوله های کوچه های باریک و خاکی نیفتم.

فردای آن روز صمد رفت. باید می رفت. سرباز بود. با رفتنش خانه برایم مثل زندان شد. مادر صمد باردار بود. من که در

خانه پدرم دست به سیاه و سفید نمی زد، حالا مجبور بودم ظرف بشویم. جارو کنم و برای ده دوازده نفر خمیر نان آماده کنم. دست هایم کوچک بود و نمی توانستم خمیرها را خوب ورز بدهم تا یک دست شوند.

آبان ماه بود. هوا سرد شده بود و برگ های درخت ها که زرد و خشک شده بودند، توی حیاط می ریختند. هر روز مجبور بودم ساعت ها توی آن هوای سرد برگ ها را جارو کنم.

دو هفته از ازدواجمان گذشته بود. یک روز مادر صمد به خانه دخترش رفت و به من گفت: «من می روم خانه شهلا، تو شام درست کن.»

در این دو هفته همه کاری انجام داده بودم، به جز غذا درست

کردن. چاره ای نبود. رفتم توی آشپزخانه که یکی از اتاق های هم کف خانه بود. پریموس را روشن کردم. آب را توی دیگ ریختم و منتظر شدم تا به جوش بیاید. شعله پریموس مرتب کم و زیاد می شد و مجبور بودم تندتند تلمبه بزنم تا خاموش نشود.

عاقبت آب جوش آمد. برنج هایی که پاک کرده و شسته بودم، توی آب ریختم. از دلهره دست هایم بی حس شده بود. نمی دانستم کی باید برنج را از روی پریموس بردارم. خواهر صمد، کبری، به دادم رسید. خداخدا می کردم برنج خوب از آب دربیاید و آبرویم نرود. کمی که برنج جوشید، کبری گفت: «حالا وقتش است، بیا برنج را برداریم.»

دو نفری کمک کردیم و برنج را داخل آبکش ریختیم و

صافش کردیم. برنج را که دم گذاشتیم، مشغول سرخ کردن سیب زمینی و گوشت و پیاز شدم برای لابه لای پلو.

شب شد و همه به خانه آمدند. غذا را کشیدم، اما از ترس به اتاق نرفتم. گوشه آشپزخانه نشستم و شروع کردم به دعا خواندن. کبری صدایم کرد. با ترس و لرز به اتاق رفتم.

مادر صمد بالای سفره نشسته بود. دیس های خالی پلو وسط سفره بود. همه مشغول غذا خوردن بودند، می خوردند و می گفتند: «به به چقدر خوشمزه است.»

فردا صبح یکی از همسایه ها به سراغ مادرشوهرم آمد. داشتم حیاط را جارو می کردم. می شنیدم که مادرشوهرم از دست پختم تعریف می کرد. می گفت: «نمی دانید قدم دیشب چه

غذایی برایمان پخت. دست پختش حرف ندارد. هر چه باشد دختر شیرین جان است دیگر.»

اولین باری بود در آن خانه احساس آرامش می کردم.

فصل هفتم

دو ماه از ازدواج ما گذشته بود. مادر صمد پا به ماه شده بود و هر لحظه منتظر بودیم درد زایمان سراغش بیاید.

عصر بود. تازه از کارهای خانه راحت شده بودم. می خواستم کمی استراحت کنم. کبری سراسیمه در اتاقم را باز کرد و گفت: «قدم! بدو... بدو... حال مامان بد است.»

به هول از جا بلند شدم و دویدم به طرف اتاقی که مادرشوهرم آنجا بود. داشت از درد به خود می پیچید. دست و پایم را گم کردم. نمی دانستم چه کار کنم. گفتم: «یک نفر را بفرستید پی قابله.»

یادم آمد، سر زایمان های خواهر و زن برادرهایم شیرین جان چه کارهایی می کرد. با خواهرشوهرهایم سماور بزرگی آوردیم و گوشه اتاق گذاشتیم و روشنش کردیم. مادرشوهرم هر وقت دردش کمتر می شد، سفارش هایی می کرد؛ مثلاً لباس های نوزاد را توی کمد گذاشته بود یا کلی پارچه بی کاره برای این روز کنار گذاشته بود. چند تا لگن بزرگ و دستمال تمیز هم زیر پله های حیاط بود. من و خواهرشوهرهایم مثل فرفره می دویدیم و چیزهایی را که لازم بود، می آوردیم.

بالاخره قابله آمد. دلم نمی آمد مادرشوهرم را در آن حال ببینم، پشتم را کردم و خودم را با سماور مشغول کردم که یعنی دارم فتیله اش را کم و زیاد می کنم یا نگاه می کنم ببینم آب جوش آمده یا نه، با صدای فریاد و ناله های مادرشوهرم به گریه افتادم. برایش دعا می خواندم. کمی بعد، صدای فریادهای مادرشوهرم بالاتر رفت و بعد هم صدای نازک و قشنگ گریه نوزادی توی اتاق پیچید.

همه زن هایی که دور و بر مادرشوهرم نشسته بودند، از خوشحالی بلند شدند. قابله بچه را توی پارچه سفید پیچید و به زن ها داد. همه خوشحال بودند و نفس هایی را که چند لحظه پیش توی سینه ها حبس شده بود با شادی بیرون می دادند، اما من همچنان گوشه اتاق نشسته بودم. خواهرشوهرم گفت: «قدم! آب جوش، این لگن را پر کن.»

خواهرشوهر کوچک ترم به کمک آمد و همان طور که لگن را زیر شیر سماور گذاشته بودیم و منتظر بودیم تا پر شود، گفت: «قدم! بیا برادرشوهرت را ببین. خیلی ناز است.»

لگن که تا نیمه پر شد، آن را برداشتیم و بردیم جلوی دست قابله گذاشتیم. مادرشوهرم هنوز از درد به خود می پیچید. زن ها بلندبلند حرف می زدند. قابله یک دفعه با تشر گفت: «چه خبره؟! ساکت. بالای سر زانو که این قدر حرف نمی زنند، بگذارید به کارم برسیم. یکی از بچه ها به دنیا نمی آید. دوقلو هستند.»

دوباره نفس ها حبس شد و اتاق را سکوت برداشت. قابله کمی تلاش کرد و به من که کنارش ایستاده بودم گفت: «بدو... بدو... ماشین خبر کن باید ببریمش شهر. از دست من کاری

برنمی آید.»

دویدم توی حیاط. پدرشوهرم روی پله ها نشسته و رنگ و رویش پریده بود. با تعجب نگاهم کرد. بریده بریده گفتم: «بچه ها دوقلو هستند. یکی شان به دنیا نمی آید. آن یکی آمد. باید ببریمش شهر. ماشین! ماشین خبر کنید.»

پدرشوهرم بلند شد و با هر دو دست روی سرش زد و گفت: «یا امام حسین» و دوید توی کوچه.

کمی بعد ماشین برادرم جلوی در بود. چند نفری کمک کردیم، مادرشوهرم را بغل کردیم و با کلی مکافات او را گذاشتیم توی ماشین. مادرشوهرم از درد تقریباً از حال رفته بود. برادرم گفت: «می بریمش رزن.»

عده ای از زن ها هم با مادرشوهرم رفتند. من ماندم و خواهرشوهرم، کبری، و نوزادی که از همان لحظه اولی که به دنیا آمده بود، داشت گریه می کرد. من و کبری دستپاچه شده بودیم. نمی دانستیم باید با این بچه چه کار کنیم. کبری بچه را که لباس تنش کرده و توی پتویی پیچیده بودند به من داد و گفت: «تو بچه را بگیر تا من آب قند درست کنم.» می ترسیدم بچه را بغل کنم. گفتم: «نه بغل تو باشد، من آب، قند درست می کنم.»

منتظر جواب خواهرشوهرم نشدم. رفتم طرف سماور، لیوانی را برداشتم و زیر شیر سماور گرفتم. چند حبه قند هم تویش انداختم و با قاشق آن را هم زدم. صدای گریه نوزاد یک لحظه قطع نمی شد. سماور قل قل می کرد و بخارش به هوا می رفت. به فکرم رسید بهتر است سماور به این بزرگی را دیگر

خاموش کنیم؛ اما فرصت این کار نبود. واجب تر بچه بود که داشت هلاک می شد.

لیوان آب را به کبری دادم. او سعی کرد با قاشق آب را توی دهان نوزاد بریزد. اما نوزاد نمی توانست آن را بخورد. دهانش را باز می کرد تا سینه مادر را بگیرد و مک بزند، اما قاشق فلزی به لب هایش می خورد و او را آزار می داد. به همین خاطر با حرص بیشتری گریه می کرد. حال من و کبری بهتر از نوزاد نبود. به همین خاطر وقتی دیدیم نمی توانیم کاری برای نوزاد انجام بدهیم، هر دو با هم زدیم زیر گریه.

مادرشوهرم همان شب، در بیمارستان رزن توانست آن یکی

فرزندش را به دنیا بیاورد. قل دوم دختر بود. فردا صبح او را به خانه آوردند. هنوز توی رختخوابش درست و حسابی نخوابیده بود که نوزاد پسر را گذاشتیم توی بغلش تا شیر بخورد، بچه با اشتها و حرص و ولع شیر می خورد و قورت قورت می کرد. ما از روی خوشحالی اشک می ریختیم.

با تولد دوقلوها زندگی همه ما رنگ و روی تازه ای گرفت. من از این وضعیت خیلی خوشحال بودم. صمد مشغول گذراندن سربازی اش بود و یک هفته در میان به خانه می آمد. به همین خاطر بیشتر وقت ها احساس تنهایی و دلتنگی می کردم. با آمدن دوقلوها، رفت و آمدها به خانه ما بیشتر شد و کارهایم آن قدر زیاد شد که دیگر وقت فکر کردن به صمد را نداشتم. از مهمان ها پذیرایی می کردم، مشغول رفت و روب بودم، ظرف می شستم، حیاط جارو می کردم، و یا در حال

آشپزی بودم. شب‌ها خسته و بی‌حال قبل از اینکه بتوانم به چیزی فکر کنم، به خواب عمیقی فرو می‌رفتم.

بعد از چند هفته صمد به خانه آمد. با دیدن من تعجب کرد. می‌گفت: «قدم! به جان خودم خیلی لاغر شده‌ای، نکند مریضی.»

می‌خندیدم و می‌گفتم: «زحمت خواهر و برادر جدیدت است.»

اما این را برای شوخی می‌گفتم. حاضر بودم از این بیشتر کار کنم؛ اما شوهرم پیشم باشد. گاهی که صمد برای کاری بیرون می‌رفت، مثل مرغ پرکننده از این طرف به آن طرف می‌رفتم تا برگردد. چشمم به در بود. می‌گفتم: «نمی‌شود این دو روز

را خانه بمانی و جایی نروی.»

می‌گفت کار دارم. باید به کارهایم برسم.

دل‌م برایش تنگ می‌شد. می‌پرسید: «قدم! بگو چرا می‌خواهی پیشت بمانم.»

دوست داشت از زبائیم بشنود که دوستش دارم و دل‌م برایش تنگ می‌شود.

سرم را پایین می‌انداختم و طفره می‌رفتم.

سعی می‌کرد بیشتر پیشم بماند. نمی‌توانست توی کارها کمکم کند. می‌گفت: «عیب است. خوبیت ندارد پیش پدر و

مادرم به زخم کمک کنم. قول می دهم خانه خودمان که رفتیم، همه کاری برای انجام دهم.»

می نشست کنارم و می گفت: «تو کار کن و تعریف کن، من بهت نگاه می کنم.»

می گفتم: «تو حرف بزن.»

می گفت: «نه تو بگو. من دوست دارم تو حرف بزنی تا وقتی به پایگاه رفتم، به یاد تو و حرف هایت بیفتم و کمتر دلم برای تنگ شود.»

صمد می رفت و می آمد و من به امید تمام شدن سربازی اش و سر و سامان گرفتن زندگی مان، سعی می کردم همه چیز را

تحمل کنم.

دوقلوها کم کم بزرگ می شدند. هر وقت از خانه بیرون می رفتیم، یکی از دوقلوها سهم من بود. اغلب حمید را بغل می گرفتم. بیشتر به خاطر آن شبی که آن قدر حرصان داد و تا صبح گریه کرد، احساس و علاقه مادری نسبت به او داشتم. مردمی که ما را می دیدند، با خنده و از سر شوخی می گفتند: «مبارک است. کی بچه دار شدی ما نفهمیدیم؟!»

یک ماه بعد، مادرشوهرم دوباره به اوضاع اولش برگشت. صبح زود بلند می شد نان بپزد. وظیفه من این بود قبل از او بیدار بشوم و بروم تنور را روشن کنم تا هنگام نان پختن کمکش باشم. به همین خاطر دیگر سحرخیز شده بودم؛ اما بعضی وقت ها هم خواب می ماندم و مادرشوهرم زودتر از من بیدار

می شد و خودش تنور را روشن می کرد و مشغول پختن نان می شد. در این مواقع جرئت رفتن به حیاط را نداشتیم. به همین خاطر هر صبح، تا از خواب بیدار می شدم، قبل از هر چیز گوشه پرده اتاقم را کنار می زدم. اگر لوله ای که بعد از روشن شدن تنور روی دودکش تنور می گذاشتیم، پای دیوار بود، خوشحال می شدم و می فهمیدم هنوز مادرشوهرم بیدار نشده، اما اگر دودکش روی تنور بود، عزا می گرفتم. وامصیبتا بود.

فصل هشتم

زمستان هم داشت تمام می شد. روزهای آخر اسفند بود؛ اما هنوز برف ها آب نشده بودند. کوچه های روستا پر از گل و لای و برف هایی بود که با خاک و خاکسترهای آتش منقل های کرسی سیاه شده بود. زن ها در گیر و دار خانه تکانی و شست و شوی ملحفه ها و رخت و لباس ها بودند. روزها شیشه ها را تمیز می کردیم، عصرها آسمان ابری می شد و نیمه شب رعد و برق می شد، باران می آمد و تمام زحمت هایمان

را به باد می داد.

چند هفته ای بیشتر به عید نمانده بود که سربازی صمد تمام شد. فکر می کردم خوشبخت ترین زن قایش هستم. با عشق و علاقه زیادی از صبح تا عصر خانه را جارو می کردم و از سر تا ته خانه را می شستم. با خودم می گفتم: «عیب ندارد. در عوض این بهترین عیدی است که دارم. شوهرم کنارم است و با هم از این همه تمیزی و سور و سات عید لذت می بریم.»

صمد آمده بود و دنبال کار می گشت. کمتر در خانه پیدایش می شد. برای پیدا کردن کار درست و حسابی می رفت رزن.

یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم و صبحانه خوردیم؛ مادرشوهرم در اتاق ما را زد. بعد از سلام و احوال پرسی

دوقلوها را یکی یکی آورد و توی اتاق گذاشت و به صمد گفت: «من امروز می خواهم بروم خانه خواهرت، شهلا. کمی کار دارد. می خواهم کمکش کنم. این بچه ها دست و پا گیرند. مواظبشان باشید.»

موقع رفتن رو به من کرد و گفت: «قدم! اتاق دم دستی خیلی کثیف است. آن را جارو کن و دوده اش را بگیر.»

صمد لباس پوشیده بود که برود. کمی به فکر فرو رفت و گفت: «تو می توانی هم مواظب بچه ها باشی و هم خانه تکانی کنی؟!»

شانه هایم را بالا انداختم و بی اراده لب هایم آویزان شد. بدون اینکه جوابی بدهم. صمد گفت: «نمی توانی هم خانه را تمیز

کنی و هم به بچه ها برسی.»

کتش را درآورد و گفت: «من بچه ها را نگه می دارم، تو برو اتاق ها را تمیز کن. کارت که تمام شد، من می روم.»

با خودم فکر کردم تا صبح زود است و بچه ها خوابند، بهتر است بروم اتاق ها را تمیز کنم. صمد هم مانند اتاق خودمان تا مواظب بچه ها باشد.

پنجره های اتاق دم دستی را باز گذاشتم. لحاف کرسی را از چهار طرف بالا دادم روی کرسی. تشک ها را برداشتم و گذاشتم روی لحاف های تازده. همین که جارو را دست گرفتم تا اتاق را جارو کنم، صدای گریه دوقلوها درآمد. اول اهمیتی ندادم. فکر کردم صمد آن ها را آرام می کند. اما کمی بعد،

صدای صمد هم بلند شد.

- قدم! قدم! بیا ببین این بچه ها چه می خواهند؟!

جارو را انداختم توی اتاق و دویدم طرف اتاق خودمان که آن طرف حیاط بود. دوقلوها بیدار شده بودند و شیر می خواستند. یکی از آن ها را دادم بغل صمد و آن یکی را خودم برداشتم و بچه به بغل مشغول آماده کردن شیرها شدم. صمد به بچه ای که بغلش بود، شیر داد و من هم به آن یکی بچه. بچه ها شیرشان را خوردند و ساکت شدند. از فرصت استفاده کردم و رفتم سراغ جارو زدن اتاق. هنوز اتاق را تا نیمه جارو نزده بودم که دوباره صدای گریه دوقلوها بلند شد. حتماً خیس کرده بودند. مجبور شدم قبل از اینکه صمد صدایم کند، بروم دنبال بچه ها. حدسم درست بود. دوقلوها که

شیرشان را خورده بودند حالا جایشان را خیس کرده بودند. مشغول عوض کردن بچه ها شدم. صمد بالای سرم ایستاده بود و نگاه می کرد. می گفت: «می خواهم یاد بگیرم و برای بچه های خودمان استاد شوم.»

بچه ها را تر و خشک کردم. شیرشان را هم خورده بودند، خیالم راحت بود تا چند ساعتی آرام می گیرند و می خوابند. دوباره رفتم سراغ کارم. جارو را گرفتم دستم و مشغول شدم. گرد و خاک اتاق را برداشته بود. با روسری ام جلوی دهانم را بستم. آفتاب کم رنگی به اتاق می تابید و ذرات گرد و غبار زیر نور خورشید و توی هوا بازی می کردند. فکر کردم اتاق را که جارو کردم، بروم تشک ها را روی ایوان پهن کنم تا خوب آفتاب بخورند که دوباره صدای گریه بچه ها و بعد فریاد صمد بلند شد.

- قدم! قدم! بیا ببین این بچه ها چه می خواهند.

جارو را زمین گذاشتم و دوباره رفتم اتاق خودمان. بچه ها شیرشان را خورده بودند، جایشان هم خشک بود، پس این همه داد و هوار برای چه بود؟! ناچار یکی از آن ها را من بغل کردم و آن یکی را صمد. شروع کردیم توی اتاق به راه رفتن. نگران کارهای مانده بودم. صمد هم دیرش شده بود. اما با این حال، مرا دلداری می داد و می گفت: «بچه ها که خوابیدند، خودم می آیم کمکم.»

بچه ها داشتند در بغل ما به خواب می رفتند. اما تا آن ها را آرام و بی صدا روی زمین می گذاشتیم، از خواب بیدار می شدند و گریه می کردند. از بس توی اتاق راه رفته بودیم و پیش پیش کرده بودیم، خسته شده بودیم، بچه ها را روی

پاهایمان گذاشتیم و نشستیم و تکان تکانشان دادیم تا بخوابند. اما مگر می خوابیدند. صمد برایم تعریف می کرد؛ از گذشته ها، از روزی که من را سر پله های خانه عموی پدرم دیده بود. می گفت: «از همان روز دلم را لرزاندی.» از روزهایی که من به او جواب نمی دادم و او با ناامیدی هر روز کسی را واسطه می کرد تا به خواستگاری ام بیاید. می گفت: «حالا که با این سختی به دست آوردم، باید خوشبخت ترین زن قایش بشوی.»

صدای صمد برای بچه ها مثل لالایی می ماند. تا صمد ساکت می شد، بچه ها دوباره به گریه می افتادند. هر کاری کردیم، نتوانستیم بچه ها را بخوابانیم. مانده بودیم چه کار کنیم. تا می گذاشتیمشان زمین، گریه شان درمی آمد. مجبور شدم دوباره برایشان شیر درست کنم. اما به محض اینکه شیر را

خوردند، دوباره جایشان را خیس کردند. جایشان را خشک کردم، سر حال آمدند و بی خوابی به سرشان زد و هوس بازی کردند. حالا یک نفر را می خواستند که آن ها را بغل کند و دور اتاق بچرخاند.

ظهر شد و حتی نتوانستم اتاق را جارو کنم. به همین خاطر بچه ها را هر طور بود پیش صمد گذاشتم و رفتم ناهار درست کنم. اما صمد به تنهایی از عهده بچه ها برنمی آمد. از طرفی هم هوای بیرون سرد بود و نمی شد بچه ها را از اتاق بیرون آورد. به هر زحمتی بود، فقط توانستم ناهار را درست کنم. سر ظهر همه به خانه برگشتند؛ به جز خواهر و مادر صمد. ناهار برادرها و پدر صمد را دادم، اما تا خواستم سفره را جمع کنم، گریه بچه ها بلند شد. کارم درآمده بود. یا شیر درست می کردم، یا جای بچه ها را عوض می کردم، یا مشغول

خواباندنشان بودم.

تا چشم به هم زدم، عصر شد و مادرشوهرم برگشت؛ اما نه خانه ای جارو کرده بودم، نه حیاطی شسته بودم، نه شامی پخته بودم، نه توانسته بودم ظرف ها را بشویم. از طرفی صمد هم نتوانسته بود برود و به کارش برسد. مادرشوهرم که اوضاع را این طور دید، ناراحت شد و کمی اوقات تلخی کرد. صمد به طرفداری ام بلند شد و برای مادرش توضیح داد بچه ها از صبح چه بلایی سرمان آوردند. مادرشوهرم دیگر چیزی نگفت. بچه ها را به او دادیم و نفس راحتی کشیدیم.

از فردا صبح، دوباره صمد دنبال پیدا کردن کار رفت. توی قایش کاری پیدا نکرد. مجبور شد به رزن برود. وقتی دید نمی تواند در رزن هم کاری پیدا کند، ساکش را بست و رفت

تهران.

چند روز بعد برگشت و گفت: «کار خوبی پیدا کرده ام. باید از همین روزها کارم را شروع کنم. آمده ام به تو خبر بدهم. حیف شد نمی توانم عید پیشت بمانم. چاره ای نیست.»

خیلی ناراحت شدم. اعتراض کردم: «من برای عید امسال نقشه کشیده بودم. نمی خواهد بروی.»

صمد از من بیشتر ناراحت بود. گفت: «چاره ای ندارم. تا کی باید پدر و مادرم خرجمان را بدهند. دیگر خجالت می کشم. نمی توانم سر سفره آن ها بنشینم. باید خودم کار کنم. باید نان خودمان را بخوریم.»

صمد رفت و آن عید را، که اولین عید بعد از عروسی مان بود، تنها سر کردم. روزهای سختی بود. هر شب با بغض و گریه سرم را روی بالش می گذاشتم. هر شب هم خواب صمد را می دیدم. وقتی عروس های دیگر را می دیدم که با شوهرهایشان، شانه به شانه از این خانه به آن خانه می رفتند و عیدی می گرفتند، به زور می توانستم جلوی گریه ام را بگیرم.

فروردین تمام شده بود، اردیبهشت آمده بود و هوا بوی شکوفه و گل می داد. انگار خدا از آن بالا هر چه رنگ سبز داشت، ریخته بود روی زمین های قایش.

یک روز مشغول کار خانه بودم که موسی، برادر کوچک صمد، از توی کوچه فریاد زد.

- داداش صمد آمد!

نفهمیدم چه کار می کنم. پابرنه، پله های بلند ایوان را دو تا یکی کردم. پارچه ای از روی بند رخت وسط حیاط برداشتم. روی سرم انداختم و دویدم توی کوچه. صمد آمده بود. می خندید و به طرفم می دوید. دو تا ساک بزرگ هم دستش بود. وسط کوچه به هم رسیدیم. ایستادیم و چشم در چشم هم، به هم خیره شدیم. چشمان صمد آب افتاده بود. من هم گریه ام گرفت. یک دفعه زدیم زیر خنده. گریه و خنده قاتی شده بود.

یادمان رفته بود به هم سلام بدهیم. شانه به شانه هم تا حیاط آمدیم. جلوی اتاقمان که رسیدیم، صمد یکی از ساک ها را داد دستم. گفت: «این را برای تو آوردم. ببرش اتاق خودمان.»

اهل خانه که متوجه آمدن صمد شده بودند، به استقبالش آمدند. همه جمع شدند توی حیاط و بعد از سلام و احوال پرسی و دیده بوسی رفتیم توی اتاق مادرشوهرم. صمد ساک را زمین گذاشت. همه دور هم نشستیم و از اوضاع و احوالش پرسیدیم. سیمان کار شده بود و روی یک ساختمان نیمه کاره مشغول بود.

کمی که گذشت، ساک را باز کرد و سوغاتی هایی که برای پدر، مادر، خواهرها و برادرهایش آورده بود، بین آن ها تقسیم کرد.

همه چیز آورده بود. از روسری و شال گرفته تا بلوز و شلوار و کفش و چتر. کبری، که ساک من را از پشت پنجره دیده بود، اصرار می کرد و می گفت: «قدم! تو هم برو سوغاتی هایت را

بیاور ببینیم.»

خجالت می کشیدم. هراس داشتم نکند صمد چیزی برایم آورده باشد که خوب نباشد برادرهایش ببینند. گفتم: «بعداً.» خواهرشوهرم فهمید و دیگر پی اش را نگرفت.

وقتی به اتاق خودمان رفتیم، صمد اصرار کرد زودتر ساک را باز کنم. واقعاً سنگ تمام گذاشته بود. برایم چند تا روسری و دامن و پیراهن خریده بود. پارچه های چادری، شلواری، حتی قیچی و وسایل خیاطی و صابون و سنجاق سر هم خریده بود. طوری که در ساک به سختی بسته می شد. گفتم: «چه خبر است، مگر مکه رفته ای؟!»

گفت: «قابل تو را ندارد. می دانم خانه ما خیلی زحمت می

کشی؛ خانه داری برای ده دوازده نفر کار آسانی نیست. این ها که قابل شما را ندارد.»

گفتم: «چرا، خیلی زیاد است.»

خندید و ادامه داد: «روز اولی که به تهران رفتم، با خودم عهد بستم، روزی یک چیز برایت بخرم. این ها هر کدام حکایتی دارد. حالا بگو از کدامشان بیشتر خوشت می آید.»

همه چیزهایی که برایم خریده بود، قشنگ بود. نمی توانستم بگویم مثلاً این از آن یکی بهتر است. گفتم: «همه شان قشنگ است. دستت درد نکند.»

اصرار کرد. گفت: «نه... جان قدم بگو. بگو از کدامشان بیشتر

خوشت می آید.»

دوباره همه را نگاه کردم. انصافاً پارچه های شلواری توخانه ای که برایم خریده بود، چیز دیگری بود. گفتم: «این ها از همه قشنگ ترند.»

از خوشحالی از جا بلند شد و گفت: «اگر بدانی چه حالی داشتم وقتی این پارچه ها را خریدم! آن روز خیلی دلم برایت تنگ شده بود. این ها را با یک عشق و علاقه دیگری خریدم. آن روز آن قدر دلتنگت بودم که می خواستم کارم را ول کنم و بی خیال همه چیز شوم و بیایم پیشت.»

بعد سرش را پایین انداخت تا چشم های سرخ و آب انداخته اش را نبینم.

از همان شب، مهمانی هایی که به خاطر برگشتن صمد بر پا شده بود، شروع شد. فامیل که خبردار شده بودند صمد برگشته، دعوت‌مان می کردند. خواهرشوهرم شهلا، شیرین جان، خواهرها و زن برادرها.

صمد با روی باز همه دعوت‌ها را می پذیرفت. شب‌ها تا دیروقت می نشستیم خانۀ این فامیل و آن آشنا و تعریف می کردیم. می گفتیم و می خندیدیم. بعد هم که برمی گشتیم خانۀ خودمان، صمد می نشست برای من حرف می زد. می گفت: «این مهمانی‌ها باعث شده من تو را کمتر ببینم. تو می روی پیش خانم‌ها می نشینی و من تو را نمی ببینم. دلم برایت تنگ می شود. این چند روزی که پشت هستم، باید قدرت را بدانم. بعداً که بروم، دلم می سوزد. غصه می خورم چرا زیاد نگاهت نکردم. چرا زیاد با تو حرف نزدم.»

این خوشی یک هفته بیشتر طول نکشید. آخر هفته صمد رفت. عصر بود که رفت. تا شب توی اتاقم ماندم و دور از چشم همه اشک ریختم.

به گوشه گوشۀ خانه که نگاه می کردم، یاد او می افتادم. همه چیز بوی او را گرفته بود. حوصلۀ هیچ کس و هیچ کاری را نداشتم. منتظر بودم کسی بگوید بالای چشمت ابروست تا یک دل سیر گریه کنم. حس می کردم حالا که صمد رفته، تنهای تنها شده‌ام. دلم هوای حاج آقایم را کرده بود. دلتنگ شیرین جان بودم. لحافی را روی سرم کشیدم که بوی صمد را می داد. دلم برای خانه مان تنگ شده بود. آی... آی... حاج آقا چطور دلت آمد دخترت را این طور تنها بگذاری؟! چرا دیگر سری به من نمی زنی. آی... آی... شیرین جان چرا احوالم را نمی پرسی؟!

آن شب آن قدر گریه کردم و زیر لحاف با خودم حرف زدم تا خوابم برد.

صبح بی حوصله تر از روز قبل بودم. زودرنج شده بودم و انگار همه برایم غریبه بودند. دلم می خواست بروم خانه پدرم؛ اما سراغ دوقلوها رفتم. جایشان را عوض کردم و لباس های تمیز نشان کردم. مادرشوهرم که به بیرون رفت، شیر دوقلوها را دادم، خواباندمشان و ناهار را بار گذاشتم. ظرف های دیشب را شستم و خانه را جارو کردم. دوقلوها را برداشتم و بردم اتاق خودم. بعد از ناهار دوباره کارهایم شروع شد؛ ظرف شستن، پختن شام، جارو کردن حیاط و رسیدگی به دوقلوها. آن قدر خسته شده بودم که سر شب خوابم برد.

انگار صبح شده بود. به هول از خواب پریدم. طبق عادت،

گوشه پرده را کنار زدم. هوا روشن شده بود. حالا چه کار باید می کردم. نان پخته شده و در تنور گذاشته شده بود. چرا خواب مانده بودم. چرا نتوانسته بودم به موقع از خواب بیدار شوم. حالا جواب مادرشوهرم را چه بدهم. هر طور فکر کردم، دیدم حوصله و تحمل دعوا و مرافعه را ندارم. به همین خاطر چادرم را سر کردم و بدون سر و صدا دویدم طرف خانه پدرم.

با دیدن شیرین جان که توی حیاط بود، بغضم ترکید. پدرم خانه بود. مرا که دید پرسید: «چی شده. کی اذیت کرده. کسی حرفی زده. طوری شده. چرا گریه می کنی؟!»

نمی توانستم حرفی بزنم. فقط یک ریز گریه می کردم. انگار این خانه مرا به یاد گذشته انداخته بود. دلم برای روزهای رفته تنگ شده بود. هیچ کس نمی دانست دردم چیست. روی

آن را نداشتم بگویم دلم برای شوهرم تنگ شده، تحمل تنهایی را ندارم، دلم می خواهد حالا که صمد نیست پیش شما باشم.

یک هفته ای می شد در خانه پدرم بودم. هر چند دلتنگ صمد می شدم، اما با وجود پدر و مادر و دیدن خواهرها و برادرها احساس آرامش می کردم. یک روز در باز شد و صمد آمد. بهت زده نگاهش کردم. باورم نمی شد آمده باشد. اولش احساس بدی داشتم. حس می کردم الان دعوایم کند. یا اینکه اوقات تلخی کند چرا به خانه پدرم آمده ام. اما او مثل همیشه بود. می خندید و مدام احوالم را می پرسید. از دلتنگی اش می گفت و اینکه در این مدت، چقدر دلش برایم شور می زده، می گفت: «حس می کردم شاید خدای نکرده، اتفاقی افتاده که این قدر دلم هول می کند و هر شب خواب

بد می بینم.»

کمی بعد پدر و مادرم آمدند. با آن ها هم گفت و خندید و بعد رو به من کرد و گفت: «قدم! بلند شو برویم.»

گفتم: «امشب اینجا بمانیم.»

لب گزید و گفت: «نه برویم.»

چادرم را سر کردم و با پدر و مادرم خداحافظی کردم و دوتایی از خانه آمدیم بیرون. توی راه می گفت و می خندید و برایم تعریف می کرد. روستا کوچک است و خبرها زود پخش می شود. همه می دانستند یک هفته ای است بدون خداحافظی به خانه پدرم آمده ام. به همین خاطر وقتی من و

صمد را با هم، و شوخ و شنگ می دیدند، با تعجب نگاهمان می کردند. هیچ کس انتظار نداشت صمد چنین رفتاری با من داشته باشد. خودم هم فکر می کردم صمد از ماجرای پیش آمده خبر ندارد. جلو در خانه که رسیدیم، ایستاد و آهسته گفت: «قدم جان! شتر دیدی ندیدی. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. خیلی عادی رفتار کن. مثل همیشه سلام و احوال پرسی کن. من با همه صحبت کرده ام و گفته ام تو را می آورم و کسی هم نباید حرفی بزند. باشد؟!»

نفس راحتی کشیدم و وارد خانه شدیم. آن طور که صمد گفته بود رفتار کردم. مادرشوهر و پدرشوهرم هم چیزی به رویم نیلوردند. کمی بعد رفتیم اتاق خودمان. صمد ساکی را که گوشهٔ اتاق بود آورد. با شادی بازش کرد و گفت: «بیا ببین برایت چه چیزهایی آورده ام.»

گفتم: «باز هم به زحمت افتاده ای.»

خندید و گفت: «باز هم که تعارف می کنی. خانم جان قابل شما را ندارد.»

دو سه روزی که صمد بود، بهترین روزهای زندگی ام بود. نمی گذاشت از جایم تکان بخورم. می گفت: «تو فقط بنشین و برایم تعریف کن. دلم برایت تنگ شده.»

هر روز و هر شب، جایی مهمان بودیم. اغلب برای خواب می آمدیم خانه. کم کم در و همسایه و دوست و آشنا به حرف درآمدند که: «خوش به حالت قدم. چقدر صمد دوستت دارد.»

دلم غنچ می رفت از این حرف ها؛ اما آن دو سه روز هم مثل

برق و باد گذشت.

عصرِ روزی که می خواست برو، مرا کشاند گوشه ای و گفت: «قدم جان! من دارم می روم؛ اما می خواهم خیالم از طرفت راحت باشد. اگر اینجا راحتی بمان؛ اما اگر فکر می کنی اینجا به تو سخت می گذرد، برو خانه حاج آقایت. وضعیت من فعلاً مشخص نیست. شاید یکی دو سال تهران بمانم. آنجا هم جای درست و میزانی ندارم تو را با خودم ببرم؛ اما بدان که دارم تمام سعی ام را می کنم تا زودتر پولی جمع کنم و خانه ای ردیف کنم. من حرفی ندارم اگر می خواهی بروی خانه حاج آقایت، برو. با پدر و مادرم حرف زده ام، آن ها هم حرفی ندارند. همه چیز مانده به تصمیم تو.»

کمی فکر کردم و گفتم: «دلم می خواهد بروم پیش حاج

آقایم. اینجا احساس دلتنگی می کنم. خیلی سخت می گذرد.»

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، گفت: «پس تا خودم هستم، برو ساک و رخت و لباس را جمع کن. با خودم بروی، بهتر است.»

ساکم را بستم و با صلح و صفا از همه خداحافظی کردم و رفتیم خانه پدرم. صمد مرا به آن ها سپرد. خداحافظی کرد و رفت.

با رفتنش چیزی در وجودم شکست. دیگر دوری اش را نمی توانستم تحمل کنم. مهربانی را برایم تمام و کمال کرده بود. یاد خوبی هایش می افتادم و بیشتر دلم برایش تنگ می شد.

هیچ مردی تا به حال در روستا چنین رفتاری با زنش نداشت. هر جا می نشستم، تعریف از خوبی هایش بود. روزبه روز احساس علاقه ام نسبت به او بیشتر می شد. انگار او هم همین طور شده بود. چون سر یک هفته دوباره پیدایش شد. می گفت: «قدم! تو با من چه کرده ای! پنج شنبه صبح که می شود، دیگر دل توی دلم نیست. فکر می کنم اگر تو را نبینم، می میرم.»

همان روز با برادرم رفت و اسباب و اثاثیه ام را از خانه مادرش آورد و خالی کرد توی یکی از اتاق های پدرم. آن شب اولین شبی بود که صمد در خانه پدرم خوابید. توی روستای ما رسم نبود داماد خانه پدرزنش بخوابد. صبح که از خواب بیدار شدیم، صمد از خجالت از اتاق بیرون نیامد.

صبحانه و ناهارش را بردم توی اتاق. شب که شد، لباس پوشید و گفت: «من می روم. تو هم اسباب و اثاثیه مان را جمع کن و برو خانه عمویم. من اینجا نمی توانم زندگی کنم. از پدرت خجالت می کشم.»

همان روز تازه فهمیدم حامله ام. چیزی به صمد نگفتم. فردای آن روز رفتم سراغ عموی صمد. بنده خدا تنها زندگی می کرد. زنش چند سال پیش فوت کرده بود. گفتم: «عمو جان بیا و در حق من و صمد پدری کن. می خواهیم چند وقتی مزاحمتان بشویم. بعد هم ماجرا را برایش تعریف کردم.»

عمو از خدا خواسته اش شد. با روی باز قبول کرد. به پدر و مادرم هم قضیه را گفتم و با کمک آن ها وسایل را جمع کردیم و آوردیم. بنده خدا عمو همان شب خانه را سپرد به

من. کلیدش را داد و رفت خانه مادرشوهرم و تا وقتی که ما از آن خانه نرفتیم، برنگشت.

چند روز بعد قضیه حاملگی ام را به زن برادرم گفتم. خدیجه خبر را به مادرم داد. دیگر یک لحظه تنهایی نمی گذاشتند.

یک ماه طول کشید تا صمد آمد. وقتی گفتم حامله ام، سر از پا نمی شناخت. چند روزی که پیشم بود، نگذاشت از جایم تکان بخورم. همان وقت بود که یک قطعه زمین از خواهرم خرید؛ چهار صد و پنجاه تومان. هر دوی ما خیلی خوشحال بودیم. صمد می گفت: «تا چند وقت دیگر کار ساختمان تهران تمام می شود. دیگر کار نمی گیرم. می آیم با هم خانه خودمان را می سازیم.»

اول تابستان صمد آمد. با هم آستین ها را بالا زدیم و شروع به ساختن خانه کردیم. او شد اوستای بنا و من هم کارگرش. کمی بعد برادرش، تیمور، هم آمد کمکمان.

تابستان گرمی بود. اتفاقاً ماه رمضان هم بود. با این حال، هم در ساختن خانه به صمد کمک می کردم و هم روزه می گرفتم.

یک روز با خدیجه رفتیم حمام. از حمام که برگشتیم، حالم بد شد. گرمازده شده بودم و از تشنگی داشتم هلاک می شدم. هر چقدر خدیجه آب خنک روی سر و صورتم ریخت، فایده ای نداشت. بی حال گوشه ای افتاده بودم. خدیجه افتاد به جانم که باید روزه ات را بخوری. حالم بد بود؛ اما زیر بار نمی رفتم.

گفت: «الان می روم به آقا صمد می گویم بیاید ببردت بیمارستان.»

صمد داشت روی ساختمان کار می کرد. گفتم: «نه.. او هم طفلک روزه است. ولش کن. الان حالم خوب می شود.»

کمی گذشت، اما حالم خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد. خدیجه اصرار کرد: «بیا روزه ات را بخور تا بلایی سر خودت و بچه نیارودی.»

قبول نکردم. گفتم: «می خوابم، حالم خوب می شود.» خدیجه که نگرانم شده بود گفت: «میل خودت است، اصلاً به من چه! فردا که یک بچه عقب مانده به دنیا آوردی، می گویی کاش به حرف خدیجه گوش داده بودم.»

این را که گفتم، توی دلم خالی شد؛ اما باز قبول نکردم. ته دلم می گفتم اگر روزه ام را بخورم، بچه ام بی دین و ایمان می شود.

وقتی حالم خیلی بد شد و دست و پایم به لرزه افتاد، خدیجه چادر سر کرد تا برود صمد را خبر کند. گفتم: «به صمد نگو. هول می کند. باشد می خورم؛ اما به یک شرط.»

خدیجه که کمی خیالش راحت شده بود، گفت: «چه شرطی؟!»

گفتم: «تو هم باید روزه ات را بخوری.»

خدیجه با دهان باز نگاهم می کرد. چشم هایش از تعجب گرد

شده بود. گفت: «تو حالت خراب است، من چرا باید روزه ام را بخورم؟!»

گفتم: «من کاری ندارم، یا با هم روزه مان را می شکنیم، یا من هم چیزی نمی خورم.»

خدیجه اول این پا و آن پا کرد. داشتم بی هوش می شدم. خانه دور سرم می چرخید. تمام بدنم یخ کرده و به لرزه افتاده بود. خدیجه دوید. دو تا تخم مرغ شکست و با روغن حیوانی نیمرو درست کرد. نان و سبزی هم آورد. بوی نیمرو که به دماغم خورد، دست و پایم بی حس شد و دلم ضعف رفت. لقمه ای جلوی دهانم گرفت.

سرم را کشیدم عقب و گفتم: «نه... اول تو بخور.»

خدیجه کفری شده بود. جیغ زد سرم. گفت: «این چه بساطی است بابا. تو حامله ای، داری می میری، من روزه ام را بشکنم؟!»

گریه ام گرفته بود. گفتم: «خدیجه! جان من، تو را به خدا بخور. به خاطر من.»

خدیجه یک دفعه لقمه را گذاشت توی دهانش و گفت: «خیالت راحت شد. حالا می خوری؟!»

دست و پایم می لرزید. با دیدن خدیجه شیر شدم. تکه ای نان برداشتم و انداختم روی نیمرو و لقمه اول را خوردم. بعد هم لقمه های بعدی.

وقتی حسابی سیر شدم و جان به دست و پایم آمد، به خدیجه نگاه کردم؛ او هم به من. لب هایمان از چربی نیمرو برق می زد.

گفتم: «الان اگر کسی ما را ببیند، می فهمد روزه مان را خورده ایم.»

اول خدیجه لب هایش را با دستک چادرش پاک کرد و بعد من. اما هر چه آن ها را می مالیدیم، سرخ تر و براق تر می شد. چاره ای نبود. کمی از گچ دیوار کندیدم و آن را کشیدیم روی لب هایمان. بعد با چادر پاکش کردیم. فکر خوبی بود. هیچ کس نفهمید روزه مان را خوردیم.

فصل نهم

آخر تابستان، ساخت خانه تمام شد. خانه کوچکی بود. یک اتاق و یک آشپزخانه داشت؛ همین. دستشویی هم گوشه حیاط بود. صمد یک انبار کوچک هم کنار دستشویی ساخته بود، برای هیزم و زغال کرسی و خرت و پرت های خانه.

خواهر ها و برادرها کمک کردند اسباب و اثاثیه مختصری را که داشتیم آوردیم خانه خودمان. از همه بیشتر شیرین جان

کار می کرد و حظ خانه مان را می برد. چقدر برای آن خانه شادی می کردیم. انگار قصر ساخته بودیم. به نظرم از همه خانه هایی که تا به حال دیده بودم، قشنگ تر، دل بازتر و باصفاتر بود. وسایل را که چیدیم، خانه شد مثل ماه.

از فردا دوباره صمد رفت دنبال کار. یک روز به رزن می رفت و روز دیگر به همدان. عاقبت هم مجبور شد دوباره به تهران برود. سر یک هفته برگشت. خوشحال بود. کار پیدا کرده بود. دوباره تنهایی من شروع شده بود؛ دیر به دیر می آمد. وقتی هم که می آمد، گوشه ای می نشست و رادیوی کوچکی را که داشتیم می گذاشت بیخ گوشش و هی موجش را عوض می کرد. می پرسیدم: «چی شده؟! چه کار می کنی؟! کمی بلندش کن، من هم بشنوم.»

اوایل چیزی نمی گفت. اما یک شب عکس کوچکی از جیب پیراهنش درآورد و گفت: «این عکس آقای خمینی است. شاه او را تبعید کرده. مردم تظاهرات می کنند. می خواهند آقای خمینی بیاید و کشور را اسلامی کند. خیلی از شهرها هم تظاهرات شده.»

بعد بلند شد و وسط اتاق ایستاد و گفت: «مردم توی تهران این طور شعار می دهند.»

دستش را مشت کرد و فریاد زد: «مرگ بر شاه... مرگ بر شاه.»

بعد نشست کنارم. عکس امام را گذاشت توی دستم و گفت: «این را برای تو آوردم. تا می توانی به آن نگاه کن تا بچه مان

مثل آقای خمینی نورانی و مؤمن شود.»

عکس را گرفتم و نگاهش کردم. بچه توی شکمم وول خورد.

روزها پشت سر هم می آمد و می رفت. خبر تظاهرات همدان و تهران و شهرهای دیگر به قایش هم رسیده بود. برادرهای کوچک تر صمد که برای کار به تهران رفته بودند، وقتی برمی گشتند، خبر می آوردند صمد هر روز به تظاهرات می رود؛ اصلاً شده یک پایه ثابت همه راه پیمایی ها.

یک بار هم یکی از هم روستایی ها خبر آورد صمد با عده ای دیگر به یکی از پادگان های تهران رفته اند، اسلحه ای تهیه کرده اند و شبانه آورده اند رزن و آن را داده اند به شیخ محمد شریفی.^[۱]

این خبرها را که می شنیدم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. حرص می خوردم چرا صمد افتاده توی این کارهای خطرناک.

دیر به دیر به روستا می آمد و بهانه می آورد که سر زمستان است؛ جاده ها لغزنده و خطرناک است. از طرفی هم باید هر چه زودتر ساختمان را تمام کنند و تحویل بدهند. می دانستم راستش را نمی گوید و به جای اینکه دنبال کار و زندگی باشد، می رود تظاهرات و اعلامیه پخش می کند و از این جور کارها.

عروسی یکی از فامیل ها بود. از قبل به صمد و برادرهایش سپرده بودیم حتماً بیایند. روز عروسی صمد خودش را رساند. عصر بود. خبر آوردند حجت قنبری یکی از هم روستایی

هایمان را که چند روز پیش در تظاهرات همدان شهید شده بود به روستا آورده اند.

مردم عروسی را رها کردند و ریختند توی کوچه ها. صمد افتاده بود جلوی جمعیت، مشتش را گره کرده بود و شعار می داد: «مرگ بر شاه... مرگ بر شاه.» مردها افتادند جلو و زن ها پشت سرشان. اول مردها مرگ بر شاه می گفتند و بعد هم زن ها. هیچ کس توی خانه نمانده بود.

خانواده حجت قنبری هم توی جمعیت بودند و در حالی که گریه می کردند، شعار می دادند.

تشییع جنازه باشکوهی بود. حجت را به خاک سپردیم. صمد ناراحت بود. من را توی جمعیت دید. آمد و خودش مرا رساند

خانه و گفت می رود خانه شهید قنبری.

شب شده بود؛ اما صمد هنوز نیامده بود. دلم هول می کرد. رفتم خانه پدرم. شیرین جان ناراحت بود. می گفت حاج آقاییت هم به خانه نیامده. هر چه پرسیدم کجاست، کسی جوابم را نداد. چادر سرکردم و گفتم: «حالا که این طور شد، می روم خانه خودمان.» خواهرم جلویم را گرفت و گذاشت بروم.

شستم خبردار شد برای صمد و پدرم اتفاقی افتاده. با این حال گفتم: «من باید بروم. صمد الان می آید خانه و نگرانم می شود.»

خدیجه که دید از پس من بر نمی آید، طوری که هول نکنم،

گفت: «سلطان حسین را گرفته اند.» سلطان حسین یکی از هم روستایی هایمان بود.

گفتم: «چرا؟!»

خدیجه به همان آرامی گفت: «آخر سلطان حسین خبر آورده بود حجت را آورده اند. او باعث شده بود مردم تظاهرات کنند و شعار بدهند. به همین خاطر او را گرفته و برده اند پاسگاه دمی. صمد هم می خواسته برود پاسگاه، بلکه سلطان حسین را آزاد کند. اما حاج آقا و چند نفر دیگر نگذاشتند تنهایی برود. با او رفتند.»

اسم حاج آقایم را که شنیدم، گریه ام گرفت. به مادر و خواهرهایم توپیدم: «تقصیر شماست. چرا گذاشتید حاج آقا

برود. او پیر و مریض است. اگر طوری بشود، شما مقصرید.»

آن شب تا صبح نخوابیدیم. فردا صبح حاج آقا و صمد آمدند. خوشحال بودند و می گفتند: «چون همه با هم متحد شده بودیم، سلطان حسین را آزاد کردند؛ وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورند.»

نزدیک ظهر، صمد لباس پوشید. می خواست برود تهران. ناراحت شدم. گفتم: «نمی خواهد بروی. امروز یا فردا بچه به دنیا می آید. ما تو را از کجا پیدا کنیم.»

مثل همیشه با خنده جواب داد: «نگران نباش خودم را می رسانم.»

اخم کردم. کتش را درآورد و نشست. گفت: «اگر تو ناراحت باشی، نمی روم. اما به جان خودت، یک ریال هم پول ندارم. بعدش هم مگر قرار نبود این بار که می روم برای بچه لباس و خرت و پرت بخرم؟!»

بلند شدم کمی غذا برایش آماده کردم. غذایش را که خورد، سفارش ها را دادم. تا جلوی در دنبالش رفتم. موقع خداحافظی گفتم: «پتو یادت نرود؛ پتوی کاموایی، از آن هایی که تازه مد شده. خیلی قشنگ است. صورتی اش را بخر.»

وقتی از سر کوچه پیچید، داد زدم: «دیگر نیروی تظاهرات خطر دارد. ما چشم انتظاریم.»

برگشتم خانه. انگار یک دفعه خانه آوار شد روی سرم. بس

که دلگیر و تاریک شده بود. نتوانستم طاقت بیاورم. چادر سرکردم و رفتم خانه حاج آقایم.

دو روز از رفتن صمد می گذشت، برای نماز صبح که بیدار شدم، احساس کردم حالم مثل هر روز نیست. کمر و شکمم درد می کرد. با خودم گفتم: «باید تحمل کنم. به این زودی که بچه به دنیا نمی آید.»

هر طور بود کارهایم را انجام دادم. غذا گذاشتم. دو سه تکه لباس چرک داشتیم، رفتم توی حیاط و توی آن برف و سرمای دی ماه قایش، آن ها را شستم.

ظهر شده بود. دیدم دیگر نمی توانم تحمل کنم. با چه حال زاری رفتم سراغ خدیجه. او یکی از بچه هایش را فرستاد

دنبال قابله و با من آمد خانه ما.

از درد هوار می کشیدم. خدیجه تند و تند آب گرم و نبات
برایم درست می کرد و زعفران دم کرده به خوردم می داد.

کمی بعد، شیرین جان و خواهرهایم هم آمدند. عصر بود.
نزدیک اذان مغرب بچه به دنیا آمد. آن شب را هیچ وقت
فراموش نمی کنم. تا صدایی می آمد، با آن حال زار توی
رختخواب نیم خیز می شدم. دلم می خواست در باز شود و
صمد بیاید. هر چند تا صبح به خاطر گریه بچه خوابم نبرد؛
اما تا چشمم گرم می شد، خواب صمد را می دیدم و به هول
از خواب می پریدم.

یک هفته از به دنیا آمدن بچه می گذشت. او را خوابانده بودم

توی گهواره که صدای در آمد. شیرین جان توی اتاق بود و به
من و بچه می رسید. قبل از اینکه صمد بیاید تو، مادرم رفت.

صمد آمد و نشست کنار رختخوابم. سرش را پایین انداخته
بود. آهسته سلام داد. زیر لب جوابش را دادم. دستم را گرفت
و احوالم را پرسید. سرسنگین جوابش را دادم. گفت:
«قهری؟!» جواب ندادم.

دستم را فشار داد و گفت: «حق داری.»

گفتم: «یک هفته است بچه ات به دنیا آمده. حالا هم نمی
آمدی. مگر نگفتم نرو. گفתי خودم را می رسانم. ناسلامتی
اولین بچه مان است. نباید پیشم می ماندی؟!»

چیزی نگفت. بلند شد و رفت طرف ساکش. زیپ آن را باز کرد و گفت: «هر چه بگویی قبول. اما ببین برایت چه آورده ام. نمی دانی با چه سختی پیدایش کردم. ببین همین است.»

پتوی کاموایی را گرفت توی هوا و جلوی چشم هایم تکان تکانش داد. صورتی نبود؛ آبی بود، با ریشه های سفید. همان بود که می خواستم. چهارگوش بود و روی یکی از گوشه هایش گلدوزی شده بود، با کاموای سرمه ای و آبی و سفید.

پتو را گرفتم و گذاشتم کنار گهواره. با شوق و ذوق گفتم: «نمی دانی با چه سختی این پتو را خریدیم. با دو تا از دوست هایم رفتیم. آن ها را نشاندم ترک موتور و راه گرفتیم توی خیابان ها. یکی این طرف خیابان را نگاه می کرد و آن یکی آن طرف را. آخر سر هم خودم پیدایش کردم. پشت ویتترین

یک مغازه آویزان شده بود.»

آهسته گفتم: «دستت درد نکند.»

دستم را دوباره گرفت و فشار داد و گفت: «دست تو درد نکند. می دانم خیلی درد کشیدی. کاش بودم. من را ببخش. قدم! من گناهکارم می دانم. اگر مرا نبخشی، چه کار کنم!»

بعد خم شد و دستم را بوسید و آن را گذاشت روی چشمش. دستم خیس شد.

گفت: «دخترم را بده ببینم.»

گفتم: «من حالم خوب نیست. خودت بردار.»

گفت: «نه.. اگر زحمتی نیست، خودت بگذارش بغلم. بچه را از تو بگیرم، یک لذت دیگری دارد.»

هنوز شکم و کمرم درد می کرد، با این حال به سختی خم شدم و بچه را از توی گهواره برداشتم و گذاشتم توی بغلش.

بچه را بوسید و گفت: «خدایا صد هزار مرتبه شکر. چه بچه خوشگل و نازی.»

همان شب صمد مهمانی گرفت و پدرم اسم اولین بچه مان را گذاشت، خدیجه.

بعد از مهمانی، که آب ها از آسیاب افتاد، پرسیدم: «چند روز می مانی؟!»

گفت: «تا دلت بخواهد، ده پانزده روز.»

گفتم: «پس کارت چی؟!»

گفت: «ساختمان را تحویل دادیم. تمام شد. دو سه هفته دیگر می روم دنبال کار جدید.»

اسمش این بود که آمده بود پیش ما. نبود، یا همدان بود یا رزن، یا دمع. من سرم به بچه داری و خانه داری گرم بود. یک شب سفره را انداخته بودم، داشتم بشقاب ها را توی سفره می چیدم. صمد هم مثل همیشه رادیویش را روشن کرده بود و چسبانده بود به گوشش. قابلمه غذا را آوردم. گفتم: «آن را ولش کن بیا شام بخوریم، خیلی گرسنه ام.»

نیامد. نشستیم و نگاهش کردم. دیدم یک دفعه رادیو را گذاشت زمین و بلند شد. بشکنی توی هوا زد و دور اتاق چرخید. بعد رفت سراغ خدیجه او را از توی گهواره برداشت. بغلش کرد و بوسید. و روی یک دست بلندش کرد.

به هول از جا بلند شدم و بچه را گرفتم و گفتم: «صمد چه خبر شده. بچه را چه کار داری. این بچه هنوز یک ماهش هم نشده. چله گی دارد. دیوانه اش می کنی!»

می خندید و می چرخید و می گفت: «خدایا شکرت. خدایا شکرت!»

خدیجه را توی گهواره گذاشتم. آمد و شانه هایم را گرفت و تکانم داد. بعد سرم را بوسید و گفت: «قدم! امام دارد می آید.

امام دارد می آید. الهی قربان تو و بچه ات بروم که این قدر خوش قدمید.» بعد کتش را از روی جالباسی برداشت.

ماتم برده بود. گفتم: «کجا؟!»

گفت: «می روم بچه ها را خبر کنم. امام دارد می آید!»

این ها را با خنده می گفت و روی پایش بند نبود. خدیجه از سر و صدای صمد خواب زده شده بود. گفتم: «پس شام چی؟! من گرسنه ام.»

برگشت و تیز نگاهم کرد و گفت: «امام دارد می آید. آن وقت تو گرسنه ای. به جان خودم من اشتهايم کور شد. سیر سیرم.»

مات و مبهوت نگاهش کردم. گفتم: «من شام نمی خورم تا بیایی.»

خیلی گذشت. نیامد. دیدم دلم بدجوری قار و قور می کند. غذایم را کشیدم و خوردم. سفره را تا کردم که خدیجه بیدار شد. بچه گرسنه اش بود. شیرش را دادم. جایش را عوض کردم و خواباندمش توی گهواره. نشستم و چشم دوختم به سیاهی شب که از پشت پنجره پیدا بود. همانطوری خوابم برد.

خیلی از شب گذشته بود که با صدای در از خواب پریدم. صمد بود. آهسته گفت: «چرا اینجا خوابیدی؟!»

رختخوابم را انداخت و دستم را گرفت و سر جایم خواباندم.

خواب از سرم پریده بود. گفتم: «شام خوردی؟!» نشست کنار سفره و گفت: «الان می خورم.»

خدیجه از خواب بیدار شده بود. لحاف را کنار زدم. خواستم بلند شوم. گفت: «تو بگیر بخواب، خسته ای.»

نیم خیز شد و همان طور که داشت شام می خورد، گهواره را تکان داد.

خدیجه آرام آرام خوابش برد.

بلند شد و چراغ را خاموش کرد. گفتم: «پس شامت؟!» گفت: «خوردم.»

صبح زود که برای نماز بلند شدم، دیدم دارد ساکش را می بندد. بغض گلویم را گرفت. گفتم: «کجا؟!»

گفت: «با بچه های مسجد قرار گذاشتیم بعد از اذان راه بیفتیم. گفتم که، امام دارد می آید.»

یک دفعه اشک هایم سرازیر شد. گفتم: «از آن وقت که اسمت روی من افتاد، یا سرباز بودی، یا دنبال کار. حالا هم که این طور. گناه من چیست؟! از روز عروسی تا حالا، یک هفته پیشم نبود. رفتی تهران پی کار، گفتی خانه مان را بسازیم، می آیم و توی قایش کاری دست و پا می کنم. نیامدی. من که می دانم تهران بهانه است. افتاده ای توی خط تظاهرات و اعلامیه پخش کردن و از این جور حرف ها. تو که سرت توی این حرف ها بود، چرا زن گرفتی؟! چرا مرا از حاج آقایم جدا

کردی. زن گرفتی که این طور عذابم بدهی. من چه گناهی کرده ام. شوهر کردم که خوشبخت شوم. نمی دانستم باید روز و شب زانوی غم بغل کنم و بروم توی فکر و خیال که امشب شوهرم می آید، فردا شب می آید...»

خدیجه با صدای گریه من از خواب بیدار شده بود و گریه می کرد. صمد رفت گهواره را تکان داد و گفت: «راست می گویی. هر چه تو بگویی قبول دارم. ولی به جان قدم، این دفعه دیگر دفعه آخر است. بگذار بروم امامم را ببینم و بیایم. اگر از کنارت جم خوردم، هر چه دلت خواست بگو.»

خدیجه اتاق را روی سرش گذاشته بود. بندهای گهواره را باز کردم و بچه را بغل گرفتم. گرسنه اش بود. آمد، نشست کنارم. خدیجه داشت قورت قورت شیر می خورد. خم شد و او را

بوسید. صدایش را عوض کرد و با لحن بچه گانه ای گفت:
«شرمنده تو و مامانی هستم. قول می دهم از این به بعد
کنارتان باشم. آقای خمینی دارد می آید. تو و مامان دعا کنید
صحیح و سالم بیاید.»

بعد بلند شد و به من نگاه کرد و با یک حالتی گفت: «قدم!
نفس تو خیر است. تازه از گناه پاک شده ای. برای امام دعا
کن به سلامت هواپیمایش بنشیند.»

با گریه گفتم: «دلم برایت تنگ می شود. من کی تو را درست
و حسابی ببینم...»

چشم هایش سرخ شد گفت: «فکر کردی من دلم برای تو
تنگ نمی شود؟! بی انصاف! اگر تو دلت فقط برای من تنگ

می شود، من دلم برای دو نفر تنگ می شود.»

خم شد و صورتم را بوسید. صورتم خیس خیس بود.

چند روز بعد، انگار توی روستا زلزله آمده باشد، همه ریختند
توی کوچه ها، میدان وسط ده و روی پشت بام ها. مردم به
هم نقل و شیرینی تعارف می کردند. زن ها تنورها را روشن
کرده و نان و کماج می پختند. می گفتند: «امام آمده.»

در آن لحظات به فکر صمد بودم. می دانستم از همه ما به امام
نزدیک تر است. دلم می خواست پرنده ای بودم، پرواز می
کردم و می رفتم پیش او و با هم می رفتیم و امام را می

دیدیم.

توی قایش، یکی دو نفر بیشتر تلویزیون نداشتند. مردم ریخته بودند جلوی خانه آن‌ها. حیاط و کوچه از جمعیت سیاهی می زد. می گفتند: «قرار است تلویزیون فیلم ورود امام و سخنرانی ایشان را پخش کند.» خیلی از پسرهای جوان و مردها همان موقع ماشین گرفتند و رفتند تهران.

چند روز بعد، صمد آمد، با خوشحالی تمام. از آن وقتی که وارد خانه شد، شروع کرد به تعریف کردن. می گفت: «از دعای خیر تو بود حتماً. توی آن شلوغی و جمعیت خودم را به امام رساندم. یک پارچه نور است امام. نمی دانی چقدر مهربان است. قدم! باورت می شود امام روی سرم دست کشید. همان وقت با خودم و خدا عهد و پیمان بستم سرباز امام و اسلام

شوم. قسم خورده ام گوش به فرمانش باشم. تا آخرین نفس، تا آخرین قطره خونم سربازش هستم. نمی دانی چه جمعیتی آمده بود بهشت زهرا. قدم! انگار کل جمعیت ایران ریخته بود تهران. مردم از خیلی جاها با پای پیاده خودشان را رسانده بودند بهشت زهرا. از شب قبل خیابان‌ها را جارو کرده بودند، شسته بودند و وسط خیابان‌ها را با گلدان و شاخه های گل صفا داده بودند. نمی دانی چه عظمت و شکوهی داشت ورود امام. مرد و زن، پیر و جوان ریخته بودند توی خیابان‌ها. موتورم را همین طوری گذاشته بودم کنار خیابان. تکیه اش را داده بودم به درخت، بدون قفل و زنجیر. رفته بودم آنجایی که امام قرار بود سخنرانی کند. بعد از سخنرانی امام، موقع برگشتن یک دفعه به یاد موتورم افتادم. تا رسیدم، دیدم یک نفر می خواهد سوارش شود. به موقع رسیده بودم. همان لحظه به دلم افتاد. اگر برای این مرد کاری انجام دهم، بی اجر

و مزد نمی ماند. اگر دیرتر رسیده بودم، موتورم را برده بودند.»

بعد زیپ ساکش را باز کرد و عکس بزرگی را که لوله کرده بود، درآورد. عکس امام بود. عکس را زد روی دیوار اتاق و گفت: «این عکس به زندگی مان برکت می دهد.»

از فردای آن روز، کار صمد شروع شد. می رفت رزن فیلم می آورد و توی مسجد برای مردم پخش می کرد. یک بار فیلم ورود امام و فرار شاه را آورده بود. می خندید و تعریف می کرد وقتی مردم عکس شاه را توی تلویزیون دیدند، می خواستند تلویزیون را بشکنند.

فصل دهم

بعد از عید، صمد رفت همدان. یک روز آمد و گفت: «مژده بده قدم. پاسدار شدم. گفتم که سرباز امام می شوم.»

آن طور که می گفت، کارش افتاده بود توی دادگاه انقلاب. شنبه صبح زود می رفت همدان و پنج شنبه عصر می آمد. برای اینکه بدخلقی نکنم، قبل از اینکه اعتراض کنم، می گفت: «اگر بدانی چقدر کار ریخته توی دادگاه. خدا می داند

اگر به خاطر تو و خدیجه نبود، این دو روز هم نمی آمدم.»

تازه فهمیده بودم دوباره حامله شده ام. حال و حوصله نداشتم. نمی دانستم چطور خبر را به دیگران بدهم. با اوقات تلخی گفتم: «نمی خواهد بروی همدان. من حالم خراب است. یک فکری به حالم بکن. انگار دوباره حامله شده ام.»

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، زود دست هایش را گرفت رو به آسمان و گفت: «خدا را شکر. خدا را صدهزار مرتبه شکر. خدایا ببخش این قدم را که این قدر ناشکر است. خدایا! فرزند خوب و صالحی به ما عطا کن.»

از دستش کفری شده بودم. گفتم: «چی؟! خدا را شکر، خدا را شکر. تو که نیستی ببینی من چقدر به زحمت می افتم. دست

تنها توی این سرما، باید کهنه بشویم. به کار خانه برسیم. بچه را تر و خشک کنم. همه کارهای خانه ریخته روی سر من. از خستگی از حال می روم.»

خندید و گفت: «اولاً هوا دارد رو به گرمی می رود. دوماً همین طوری الکی بهشت را به شما مادران نمی دهند. باید زحمت بکشید.»

گفتم: «من نمی دانم. باید کاری بکنی. خیلی زود است، من دوباره بچه دار شوم.»

گفت: «از این حرف ها نزن. خدا را خوش نمی آید. خدیجه خواهر یا برادر می خواهد. دیر یا زود باید یک بچه دیگر می آوردی. امسال نشد، سال دیگر. این طوری که بهتر است. با

هم بزرگ می شوند.»

یک جوری حرف می زد که آدم آرام می شد. کمی تعریف کرد، از کارش گفت، سربه سر خدیجه گذاشت. بعد هم آن قدر برای بچه دوم شادی کرد که پاک یادم رفت چند دقیقه پیش ناراحت بودم.

صمد باز پیش ما نبود. تنها دل خوشی ام این بود که از همدان تا قاپیش نزدیک تر از همدان تا تهران است.

روز به روز سنگین تر می شدم. خدیجه داشت یک ساله می شد. چهار دست و پا راه می رفت و هر چیزی را که می دید

برمی داشت و به دهان می گذاشت. خیلی برایم سخت بود با آن شکم و حال و روز دنبالش بروم و مواظبتش باشم. از طرفی، از وقتی به خانه خودمان آمده بودیم، از مادرم دور شده بودم. بهانه پدرم را می گرفتم. شانس آورده بودم خانه حوری، خواهرم، نزدیک بود. دو سه خانه بیشتر با ما فاصله نداشت. خیلی به من سر می زد. مخصوصاً اواخر حاملگی ام هر روز قبل از اینکه کارهای روزانه اش را شروع کند، اول می آمد سری به من می زد. حال و احوالی می پرسید. وقتی خیالش از طرف من آسوده می شد، می رفت سر کار و زندگی خودش. بعضی وقت ها هم خودم خدیجه را برمی داشتم می رفتم خانه حاج آقایم. سه چهار روزی می ماندم. اما هر جا که بودم، پنج شنبه صبح برمی گشتم. دستی به سر و روی خانه می کشیدم. صمد عاشق آبگوشت بود. با اینکه هیچ کس شب آبگوشت نمی خورد، اما برای صمد آبگوشت بار می گذاشتم.

گاهی نیمه شب به خانه می رسید. با این حال در می زد. می گفتم: «تو که کلید داری. چرا در می زنی؟!»

می گفت: «این همه راه می آیم، تا تو در را به رویم باز کنی.»

می گفتم: «حال و روزم را نمی بینی؟!»

آن وقت تازه یادش می افتاد پا به ماهم و باید بیشتر حواسش به من باشد، اما تا هفته دیگر دوباره همه چیز یادش می رفت. هفته های آخر بارداری ام بود. روزهای شنبه که می خواست برود، می پرسید: «قدم جان! خبری نیست؟!»

می گفتم: «فعلاً نه.»

خیالش راحت می شد. می رفت تا هفته بعد.

اما آن هفته، جمعه عصر، لباس پوشید و آماده رفتن شد. بهمن ماه بود و برف سنگینی باریده بود. گفت: «شنبه صبح زود می خواهیم برویم مأموریت. بهتر است طوری بروم که جا نمانم. می ترسم امشب دوباره برف ببارد و جاده ها بسته شود.»

موقع رفتن پرسید: «قدم جان! خبری نیست؟!»

کمی کمرم درد می کرد و تیر می کشید. با خودم فکر کردم شاید یک درد جزئی باشد. به حساب خودم دو هفته دیگر وقت زایمانم بود. گفتم: «نه. برو به سلامت. حالا زود است.»

اما صبح که برای نماز بیدار شدم، دیدم بدجوری کمرم درد می‌کند. کمی بعد شکم درد هم سراغم آمد. به روی خودم نیاوردم. مشغول انجام دادن کارهای روزانه ام شدم؛ اما خوب که نشدم هیچ، دردم بیشتر شد. خدیجه هنوز خواب بود. با همان درد و توی همان برف و سرما رفتم سراغ خواهرم. از سرما می‌لرزیدم. حوری یکی از بچه‌هایش را فرستاد دنبال قابله و آن یکی را فرستاد دنبال زن برادرم، خدیجه. بعد زیر بغلم را گرفت و با هم برگشتیم خانه خودمان. آن سال از بس هوا سرد بود، کرسی گذاشته بودیم. حوری مرا خواباند زیر کرسی و خودش مشغول آماده کردن تشت و آب گرم شد. دلم می‌خواست کسی صمد را خبر کند. به همین زودی دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم در آن لحظات پیشم بود و به دادم می‌رسید. تا صدای در می‌آمد، می‌گفتم: «حتماً صمد است. صمد آمده.»

درد به سراغم آمده بود. چقدر دلم می‌خواست صمد را صدا بزنم، اما خجالت می‌کشیدم. تا وقتی که بچه به دنیا آمد، یک لحظه قیافه صمد از جلوی چشم‌هایم محو نشد. صدای گریه بچه را که شنیدم، گریه ام گرفت. صمد! چی می‌شد کمی دیرتر می‌رفتی؟ چی می‌شد کنارم باشی؟!

پنج شبه بود و دل توی دلم نبود. طبق عادت همیشگی منتظرش بودم. عصر بود. کسی در زد. می‌دانستم صمد است. خدیجه، زن داداشم، توی حیاط بود. در را برایش باز کرد. صمد تا خدیجه را دید. شستش خبردار شده بود، پرسیده بود: «چه خبر! قدم راحت شد؟»

خدیجه گفته بود بچه به دنیا آمده، اما از دختر یا پسر بودنش چیزی نگفته بود. حوری توی اتاق بود. از پشت پنجره صمد را

دید. رو کرد به من و با خنده گفت: «قدم! چشمت روشن، شوهرت آمد.» و قبل از اینکه صمد به اتاق بیاید، رفت بیرون.

بالای کرسی خوابیده بودم. صمد تا وارد شد، خندید و گفت: «به به، سلام قدم خانم. قدم نو رسیده مبارک. کو این دختر قشنگ من!»

از دستش ناراحت بودم. خودش هم می دانست. با این حال پرسیدم: «کی به تو گفت؟! خدیجه؟!»

نشست کنارم. بچه را خوابانده بودم پیش خودم. خم شد و پیشانی بچه را بوسید و گفت: «خودم فهمیدم! چه دختر نازی. قدم به جان خودم از خوشگلی به تو برده. ببین چه چشم و ابروی مشکی ای دارد. نکند به خاطر اینکه توی ماه

محرم به دنیا آمده این طور چشم و ابرو مشکی شده.»

بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت: «می خواستم به زن داداشت مزدگانی خوبی بدهم. حیف که نگفت بچه دختر است. فکر کرد من ناراحت می شوم.»

بلند شد و رفت بالای سر خدیجه که پایین کرسی خوابیده بود. گفت: «خدیجه من حالش چطور است؟!»

گفتم: «کمی سرما خورده. دارویش را دادم. تازه خوابیده.»

صمد نشست بالای سر خدیجه و یک ربع تمام، موهای خدیجه را نوازش کرد و آرام آرام برایش لالایی خواند.

و برف ها را پارو کرد یک گوشه. برف ها کومه شد کنار دستشویی، گوشه حیاط.

به بهانه اینکه سردش شده بود آمد توی اتاق. زیر کرسی نشست. دستش را گذاشت زیر لحاف تا گرم شود. کمی بعد گرم تعریف شد. از کارش گفت، از دوستانش، از اتفاقاتی که توی هفته برایش افتاده بود. خدیجه را خوابانده بودم سمت راستم، و بچه هم طرف دیگرم بود. گاهی به این شیر می دادم و گاهی دستمال خیس روی پیشانی خدیجه می گذاشتم. یک دفعه ساکت شد و رفت توی فکر و گفت: «خیلی اذیتت کردم. من را حلال کن. از وقتی با من ازدواج کردی، یک آب خوش از گلویت پایین نرفته. اگر مرا نبخشی، آن دنیا جواب خدا را چطور بدهم.»

فردا صبح زود صمد از خواب بیدار شد و گفت: «می خواهم امروز برای دخترم مهمانی بگیرم.»

خودش رفت و پدر و مادر، خواهرها و برادرها، و چند تا از فامیل های نزدیک را دعوت کرد. بعد آمد و آستین ها را بالا زد. وسط حیاط اجاقی به پا کرد. مادر و خواهرها و زن برادرهایم به کمکش رفتند.

هر چند، یک وقت می آمد توی اتاق تا سری به من بزند می گفت: «قدم! کاش حالت خوب بود و می آمدی کنار دستم می ایستادی. بدون تو آشپزی صفایی ندارد.» هوا سرد بود. دورتادور حیاط کوچکمان پر از برف شده بود. پارو را برداشت

اشک توی چشم هایم جمع شد. گفتم: «چه حرف ها می زنی!»

گفت: «اگر تو مرا نبخشی، فردای قیامت روسیاه روسیاهم.»

گفتم: «چرا نبخشم؟!»

دستش را از زیر لحاف دراز کرد و دستم را گرفت. دست هایم هنوز سرد بود. گفتم: «تو الان به کمک من احتیاج داری. اما می بینی نمی توانم پیشت باشم. انقلاب تازه پیروز شده. اوضاع مملکت درست و حسابی سر و سامان نگرفته. کلی کار هست که باید انجام بدهیم. اگر بمانم پیش تو، کسی نیست کارها را به سرانجام برساند. اگر هم بروم، دلم پیش تو می ماند.»

گفتم: «ناراحت من نباش. اینجا کلی دوست و آشنا، و خواهر و برادر دارم که کمکم کنند. خدا شیرین جان را از ما نگیرد. اگر او نبود، خیلی وقت پیش از پا درآمده بودم. تو آن طور که دوست داری به کارت برس و خدمت کن.»

دستم را فشار داد. سرش را که بالا گرفتم، دیدم چشم هایم سرخ شده. هر وقت خیلی ناراحت می شد، چشم هایم این طور می شد. هر چند این حالتش را دوست داشتم، اما هیچ دلم نمی خواست ناراحتی اش را ببینم. من هم دستش را فشار دادم و گفتم: «دیگر خوب نیست. بلند شو برو. الان همه فکر می کنند با هم دعوایمان شده.»

خواهرم پشت پنجره ایستاده بود. به شیشه اتاق زد. صمد هول شد. زود دستم را رها کرد. خجالت کشید. سرخ شد. خواهرم

هم خجالت کشید، سرش را پایین انداخت و گفت: «آقا صمد شیرین جان می خواهد برنج دم کند. می آید سر دیگ را بگیریم؟»

بلند شد برود. جلوی در که رسید، برگشت و نگاهم کرد و گفت: «حرف هایت از صمیم دل بود؟»

خندیدم و گفتم: «آره، خیالت راحت.»

ظهر شده بود. اتاق کوچک مان پر از مهمان بود. یکی سفره می انداخت و آن یکی نان و ماست و ترشی وسط سفره می گذاشت. صمد داشت استکان ها را از جلوی مهمان ها جمع می کرد. دو تا استکان توی هم رفته بود و جدا نمی شد. همان طور که سعی می کرد استکان ها را از داخل هم

دریباورد، یکی از آن ها شکست و دستش را برید. شیرین جان دوید و دستمال آورد و دستش را بست. توی این هیر و ویری شوهرخواهرم سراسیمه توی اتاق آمد و گفت: «گرچی بدجوری خون دماغ شده. نیم ساعت است خون دماغش بند نمی آید.»

چند وقتی بود صمد ژبان خریده بود. سویچ را از روی طاقچه برداشت و گفت: «برو آماده اش کن، ببرمش دکتر.»

بعد رو به من کرد و گفت: «شما ناهارتان را بخورید.»

سفره را که انداختند و ناهار را آوردند، یک دفعه بغضم ترکید. سرم را زیر لحاف بردم و دور از چشم همه زدم زیر گریه. دلم می خواست صمد خودش پیش مهمان هایش بود و از آن ها

پذیرایی می کرد. با خودم فکر کردم چرا باید همه چیز دست به دست هم بدهد تا صمد از مهمانی دخترش جا بماند.

وقتی ناهار را کشیدند و همه مشغول غذا خوردن شدند و صدای قاشق ها که به بشقاب های چینی می خورد، بلند شد، دختر خواهرم توی اتاق آمد و کنارم نشست و در گوشم گفت: «خاله! آقا صمد با مامان و بابایم رفتند رزن. گفت به شما بگویم نگران نشوید.»

مهمان ها ناهارشان را خوردند. جای بعد از ناهار را هم آوردند. خواهرها و زن داداش هایم رفتند و ظرف ها را شستند. اما صمد نیامد.

عصر شد. مهمان ها میوه و شیرینی شان را هم خوردند. باز

هم صمد نیامد. حاج آقایم بچه را بغل گرفت. اذان و اقامه را در گوشش گفت. اسمش را گذاشت، معصومه و توی هر دو گوشش اسمش را صدا زد.

هوا کم کم داشت تاریک می شد، مهمان ها بلند شدند، خداحافظی کردند و رفتند.

شب شد. همه رفته بودند. شیرین جان و خدیجه پیشم ماندند. شیرین جان شام مرا آماده کرد. خدیجه سفره را انداخته بود که در باز شد و شوهرخواهر و خواهرم آمدند. صمد با آن ها نبود. با نگرانی پرسیدم: «پس صمد کو؟!»

خواهرم کنارم نشست. حالش خوب شده بود. شوهرخواهرم گفت: «ظهر از اینجا رفتیم رزن. دکتر نبود. آقا صمد خیلی به

زحمت افتاد. ما را برد بیمارستان همدان. دکتر با چند تا آمپول و قرص خون دماغِ گرجی را بند آورد. عصر شده بود. خواستیم برگردیم، آقا صمد گفت: «شما ماشین را بردارید و بروید. من که باید فردا صبح برگردم. این چه کاری است این همه راه را بکوبم و تا قایش بیایم. به قدم بگویید پنج شنبه هفته بعد برمی گردم.»

فصل یازدهم

حالا دو تا دختر داشتم و کلی کار. صبح که از خواب بیدار می شدم، یا کارهای خانه بود یا شست و شو و رفت و روب و آشپزی یا کارهای بچه ها. زن داشتم نعمت بزرگی بود. هیچ وقت مرا دست تنها نمی گذاشت. یا او خانه ما بود، یا من خانه آن ها. خیلی روزها هم می رفتم خانه حاج آقایم می ماندم. اما پنج شنبه ها حسابش با بقیه روزها فرق می کرد. صبح زود که از خواب بیدار می شدم، روی پایم بند نبودم. اصلاً

پیش خواهر و شوهرخواهرم چیزی نگفتم، اما از غصه داشتم می ترکیدم. بعد از شام همه رفتند. شیرین جان می خواست بماند. به زور فرستادمش برود. گفتم: «حاج آقا تنه‌است. شام نخورده. راضی نیستم به خاطر من تنه‌ایش بگذاری.»

وقتی همه رفتند، بلند شدم چراغ ها را خاموش کردم و توی تاریکی زارزار گریه کردم.

چهارشنبه شب ها زود می خوابیدم تا زودتر پنج شنبه شود. از صبح زود می رفتم و می شستم و همه جا را برق می انداختم. بچه ها را تر و تمیز می کردم. همه چیز را دستمال می کشیدم. هر کس می دید، فکر می کرد مهمان عزیزی دارم. صمد مهمان عزیزم بود. غذای مورد علاقه اش را بار می گذاشتم. آن قدر به آن غذا می رسیدم که خودم حوصله ام سر می رفت. گاهی عصر که می شد، زن داداشم می آمد و بچه ها را با خودش می برد و می گفت: «کمی به سر و وضع خودت برس.»

این طوری روزها و هفته ها را می گذراندیم. تا عید هم از راه رسید. پنجم عید بود و بیشتر دید و بازدیدهایمان را رفته بودیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، صمد گفت: «می خواهم امروز بروم.»

بهانه آوردم: «چه خبر است به این زودی! باید بمانی. بعد از سیزده برو.»

گفت: «نه قدم، مجبورم نکن. باید بروم. خیلی کار دارم.»

گفتم: «من دست تنهام. اگر مهمان سرزده برسد، با این دو تا بچه کوچک و دستگیر چه کار کنم؟»

گفت: «تو هم بیا برویم.»

جا خوردم. گفتم: «شب خانه کی برویم؟ مگر جایی داری؟»

گفت: «یک خانه کوچک برای خودم اجاره کرده ام. بد نیست. بیا ببین خوشت می آید.»

گفتم: «برای همیشه؟»

خندید و با خونسردی گفت: «آره. این طوری برای من هم بهتر است. روز به روز کارم سخت تر می شود، و آمد و رفت هم مشکل تر. بیا جمع کنیم برویم همدان.»

باورم نمی شد به این سادگی از حاج آقایم، زن داداشم، شیرین جان و خانه و زندگی ام دل بکنم. گفتم: «من نمی توانم طاقت بیاورم. دلم تنگ می شود.»

اخم هایش تو هم رفت و گفت: «خیلی زرنگی. تو طاقت دوری نداری، آن وقت من چطور دلم برای تو و بچه ها تنگ نشود؟! می ترسم به این زودی چهار پنج نفر بشوید؛ آن وقت من چه کار کنم؟!»

گفتم: «زیانت را گاز بگیر. خدا نکند.»

آن قدر گفت و گفت تا راضی شدم. یک دفعه دیدم شوخی شوخی راهی همدان شده ام.

گفتم: «فقط تا آخر عید. اگر دیدم نمی توانم تاب بیاورم، برمی گردم ها!»

همین که این حرف را از دهانم شنید. دوید و اسباب اثاثیه مختصری جمع کرد و گذاشت پشت ژیان و گفت: «حالا یک هفته ای همین طوری می رویم، ا ن شاءالله طاقت می آوری.»

قبول کردم و رفتیم خانه حاج آقایم. شیرین جان باورش نمی شد. زیانتش بند آمده بود. بچه ها را گذاشتیم پیشش و تا ظهر

از همه فامیل خداحافظی کردیم. بچه ها از مادرم دل نمی کنند. خدیجه از بغل شیرین جان پایین نمی آمد. گریه می کرد و با آن زبان شیرینش پشت سر هم می گفت: «شینا، شینا.»

هر طور بود از شینا جدایش کردم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. صمد آن قدر ماشین را پر کرده بود که دیگر جایی برای خودمان نبود. ژیان قارقار می کرد و جلو می رفت.

همدان خیلی با قایش فرق می کرد. برایم همه چیز و همه جا غریب بود. روزهای اول دوری از حاج آقایم بی تابم می کرد. آن قدر که گاهی وقت ها دور از چشم صمد می نشستم و

های های گریه می کردم. این سفر فقط یک خوبی داشت. صمد را هر روز می دیدم. هفته اول برای ناهار می آمد خانه. ناهار را با هم می خوردیم. کمی با بچه ها بازی می کرد. چایش را می خورد و می رفت تا شب. کار سختی داشت. اوایل انقلاب بود. اوج خراب کاری منافقین و تروریست ها. صمد با فعالیت های گروهک ها مبارزه می کرد. کار خطرناکی بود.

آمدن ما به همدان فایده دیگری هم داشت. حالا دوست و آشنا و فامیل می دانستند جایی برای اقامت دارند. اگر خرید داشتند یا می خواستند دکتر بروند، به امید ما راهی همدان می شدند. با این حساب، اغلب روزها مهمان داشتیم. یک ماه که گذشت. تیمور، برادر صمد، آمد پیش ما. درس می خواند. قایش مدرسه راهنمایی نداشت. اغلب بچه ها برای تحصیل

می رفتند رزن - که رفت و برگشتش کار سختی بود. به همین خاطر صمد تیمور را آورد پیش خودمان. حالا واقعاً کارم زیاد شده بود. زحمت بچه ها، مهمان داری و کارهای روزانه خسته ام می کرد.

آن روز صمد برای ناهار به خانه نیامد. عصر بود. تیمور نشسته بود و داشت تکالیفش را انجام می داد که صدای زنگ در بلند شد. تیمور رفت و در را باز کرد. از پشت پنجره توی حیاط را نگاه کردم برادرشوهرم، ستار، بود. داشت با تیمور حرف می زد. کمی بعد تیمور آمد لباسش را پوشید و گفت: «من با داداش ستار می روم کتاب و دفتر بخرم.»

با تعجب گفتم: «صمد که همین دیروز برایت کلی کتاب و دفتر خرید.»

تیمور عجله داشت برای رفتن. گفت: «الان برمی گردیم.»

شک برم داشت، گفتم: «چرا آقا ستار نمی آید تو.»

همین طور که از اتاق بیرون می رفت، گفت: «برای شام می آییم.»

دلم شور افتاد. فکر کردم یعنی اتفاقی برای صمد افتاده. اما زود به خودم دلداری دادم و گفتم: «نه، طوری نشده. حتماً ستار چون صمد خانه نیست، خجالت کشیده بیاید تو. حتماً می خواهند اول بروند دادگاه صمد را ببینند و شب با هم بیایند خانه.» چند ساعتی بعد، نزدیک غروب، دوباره در زدند. این بار پدرشوهرم بود؛ با حال و روزی زار و نزار. تا در را باز کردم، پرسیدم: «چی شده؟! اتفاقی افتاده؟! پدرشوهرم با

اوقاتی تلخ آمد و نشست گوشه اتاق. هر چه اصرار کردم بگوید چه اتفاقی افتاده، راستش را نگفت. می گفت: «مگر قرار است اتفاقی بیفتد؟! دلم برای بچه هایم تنگ شده. آمده ام تیمور و صمد را ببینم.»

باید باور می کردم؟! نه، باور نکردم. اما مجبور بودم بروم فکری برای شام بکنم. دلهره ای افتاده بود به جانم که آن سرش ناپیدا. توی فکرهای پریشان و ناجور خودم بودم که دوباره در زدند. به هول دویدم جلوی در. همین که در را باز کردم، دیدم یک مینی بوس جلوی در خانه پارک کرده و فامیل و حاج آقایم و شیرین جان و برادرشوهر و اهل فامیل دارند از ماشین پیاده می شوند. همان جلوی در وا رفتم. دیگر مطمئن شدم اتفاقی افتاده. هر چه قسمشان دادم و اصرار کردم بگویند چه اتفاقی افتاده، کسی جواب درست و حسابی نداد. همه یک

کلام شده بودند: «صمد پیغام فرستاده، بیایم سری به شما بزنیم.»

باید باور می کردم؛ اما باور نکردم. می دانستم دارند دروغ می گویند. اگر راست می گفتند، پس چرا صمد تا این وقت شب نیامده بود. تیمور با برادرش کجا رفته؟! چرا هنوز برنگشتند. این همه مهمان چطور یک دفعه هوای ما را کردند.

مجبور بودم برای مهمان هایم شام بپزم. رفتم توی آشپزخانه. غذا می پختم و اشک می ریختم. بالاخره شام آماده شد. اما خبری از صمد و برادرهایش نشد. به ناچار شام را آوردم. بعد از شام هم با همان دو سه دست لحاف و تشکی که داشتیم، جای مهمان ها را انداختم. کمی بعد، همه خوابیدند. اما مگر من خوابم می برد! منتظر صمد بودم. از دل آشوبه و نگرانی

خوابم نمی برد. تا صدای تقه ای می آمد، از جا می پریدم و چشم می دوختم به تاریکی توی حیاط؛ اما نه خبری از صمد بود، نه تیمور و ستار.

نمی دانم چطور خوابم برد؛ اما یادم هست تا صبح خواب های آشفته و ناجور می دیدم. صبح زود، بعد از نماز، صبحانه نخورده پدرشوهرم آماده رفتن شد. مادرشوهرم هم چادرش را برداشت و دنبالش دوید. دیگر نمی توانستم تاب بیاورم. چادرم را سرکردم و گفتم: «من هم می آیم.»

پدرشوهرم با عصبانیت گفت: «نه نمی شود. تو کجا می خواهی بیایی؟! ما کار داریم. تو بمان خانه پیش بچه هایت.»

گریه ام گرفت. می نالیدم و می گفتم: «تو را به خدا راستش

را بگویید. چه بلایی سر صمد آمده؟! من که می دانم صمد طوری شده. راستش را بگویید.»

پدرشوهرم دوباره گفت: «تو برو به مهمان هایت برس. الان از خواب بیدار می شوند، صبحانه می خواهند.»

زارزار گریه می کردم و به پهنای صورتم اشک می ریختم. گفتم: «شیرین جان هست. اگر مرا نبرید، خودم همین الان می روم دادگاه انقلاب.»

این را که گفتم، پدرشوهرم کوتاه آمد. مادرشوهرم هم دلش برایم سوخت و گفت: «ما هم درست و حسابی خبر نداریم. می گویند صمد زخمی شده و الان بیمارستان است.»

این را که شنیدم، پاهایم سست شد. اینکه چطور سوار ماشین شدیم و به بیمارستان رسیدیم را به خاطر ندارم. توی بیمارستان با چشم، دنبال جنازه صمد می گشتم که دیدم تیمور دوید جلوی راهمان و چیزی در گوش پدرش گفت و با هم راه افتادند طرف بخش. من و مادرشوهرم هم دنبالشان می دویدیم. تیمور داشت ریزریز جریان و اتفاقاتی را که افتاده بود برای پدرش تعریف می کرد و ما هم می شنیدیم که دیروز صمد و یکی از همکارانش چند تا منافق را دستگیر می کنند. یکی از منافق ها زن بوده، صمد و دوستش به خاطر حفظ شئونات اسلامی ، زن را بازرسی بدنی نمی کنند و می گویند: «راستش را بگو اسلحه داری؟» زن قسم می خورد اسلحه همراهم نیست. صمد و همکارش هم آن ها را سوار ماشین می کنند تا به دادگاه ببرند. بین راه، زن یک دفعه ضامن نارنجکش را می کشد و می اندازد وسط ماشین. آقای

مسگریان، دوست صمد، در دم شهید، اما صمد زخمی می شود.

جلوی در بخش که رسیدیم، تیمور به نگهبانی که جلوی در نشسته بود گفت: «می خواهیم آقای ابراهیمی را ببینیم.»

نگهبان مخالفت کرد و گفت: «ایشان ممنوع الملاقات هستند.»

دست خودم نبود. شروع کردم به گریه و التماس کردن. در همین موقع، پرستاری از راه رسید. وقتی فهمید همسر صمد هستم، دلش سوخت و گفت: «فقط تو می توانی بروی تو. بیشتر از دو سه دقیقه نشود، زود برگرد.»

پاهایم رمق راه رفتن نداشت. جلوی در ایستادم و دستم را از چهارچوب در گرفتم که زمین نیفتم. با چشم تمام تخت ها را از نظر گذراندم. صمد در آن اتاق نبود. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. نفسم بالا نمی آمد. پس صمد من کجاست؟! چه بلایی سرش آمده؟!!

یک دفعه چشمم افتاد به آقای یادگاری، یکی از دوستان صمد. روی تخت کنار پنجره خوابیده بود. او هم مرا دید، گفت: «سلام خانم ابراهیمی. آقای ابراهیمی اینجا خوابیده اند و اشاره کرد به تخت کناری.»

باورم نمی شد. یعنی آن مردی که روی تخت خوابیده بود، صمد بود. چقدر لاغر و زرد و ضعیف شده بود. گونه هایش تو رفته بود و استخوان های زیر چشم هایش بیرون زده بود.

جلوتر رفتم. یک لحظه ترس بَرَم داشت. پاهای زردش، که از ملحفه بیرون مانده بود، لاغر و خشک شده بود. با خودم فکر کردم، نکند خدای نکرده...

رفتم کنارش ایستادم. متوجه ام شد. به آرامی چشم هایش را باز کرد و به سختی گفت: «بچه ها کجا هستند؟!»

بغض راه گلویم را بسته بود. به سختی می توانستم حرف بزنم؛ اما به هر جان کندی بود گفتم: «پیش خواهرم هستند. حالشان خوب است. تو خوبی؟!»

نتوانست جوابم را بدهد. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و چشم هایش را بست. این شد تمام حرفی که بین من و او زده شد. چشمم به سِرْم و کیسه خونی بود که به او وصل شده

بود. همان پرستار سر رسید و اشاره کرد بروم بیرون.

توی راهرو که رسیدم، دیگر اختیار دست خودم نبود. نشستم کنار دیوار. پرستار دستم را گرفت، بلندم کرد و گفت: «بیا با دکترش حرف بزن.»

مرا برد پیش دکتری که توی راهرو کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود. گفت: «آقای دکتر، ایشان خانم آقای ابراهیمی هستند.»

دکتر پرونده ای را مطالعه می کرد، پرونده را بست، به من نگاه کرد و با لبخند و آرامشی خاص سلام و احوال پرسی کرد و گفت: «خانم ابراهیمی! خدا هم به شما رحم کرد و هم به آقای ابراهیمی. هر دو کلیه همسران به شدت آسیب دیده.

اما وضع یکی از کلیه هایش وخیم تر است. احتمالاً از کار افتاده.»

بعد مکثی کرد و گفت: «دیشب داشتند اعزامشان می کردند تهران که بنده رسیدم و فوری عملشان کردم. اگر کمی دیرتر رسیده بودم و اعزام شده بودند، حتماً توی راه برایشان مشکل جدی پیش می آمد. عملی که رویشان انجام دادم، رضایت بخش است. فعلاً خطر رفع شده. البته متأسفانه همان طور که عرض کردم برای یکی از کلیه های ایشان کاری از دست ما ساخته نبود.»

چند روز اول تحمل همه چیز برایم سخت بود؛ اما آرام آرام به این وضعیت هم عادت کردم.

صمد ده روز در آن بیمارستان ماند. هر روز صبح زود خدیجه و معصومه را به همسایه دیوار به دیوارمان می سپردم و می رفتم بیمارستان، تا نزدیک ظهر پیشش می ماندم. ظهر می آمدم خانه، کمی به بچه ها می رسیدم و ناهاری می خوردم و دوباره بعدازظهر بچه ها را می سپردم به یکی دیگر از همسایه ها و می رفتم تا غروب پیشش می ماندم.

یک روز بچه ها خیلی نحسی کردند. هر کاری می کردم، ساکت نمی شدند. ساعت یازده ظهر بود و هنوز به بیمارستان نرفته بودم که دیدم در می زنند. در را که باز کردم، یکی از دوستان صمد پشت در بود. با خنده سلام داد و گفت: «خانم ابراهیمی! رختخواب آقا صمد را بینداز، برایش قیماق درست کن که آوردیمش.»

با خوشحالی توی کوچه سرک کشیدم. صمد خوابیده بود توی ماشین. دو تا از دوست هایش هم این طرف و آن طرفش بودند. سرش روی پای آن یکی بود و پاهایش روی پای این یکی. مرا که دید، لبخندی زد و دستش را برایم تکان داد. با خنده و حرکت سر سلام و احوال پرسی کردم و دویدم و رختخوابش را انداختم.

تا ظهر دوست هایش پیشش ماندند و سربه سرش گذاشتند. آن قدر گفتند و خندیدند و لطیفه تعریف کردند تا اذان ظهر شد. آن وقت بود که به فکر رفتن افتادند. دو تا کیسه نایلونی دادند دستم و دستور و ساعت مصرف داروها را گفتند و رفتند.

آن ها که رفتند، صمد گفت: «بچه ها را بیاور که دلم برایشان

لک زده.»

بچه ها را آوردم و نشاندم کنارش. خدیجه و معصومه اولش غریبی کردند؛ اما آن قدر صمد ناز و نوازششان کرد و پی دلشان بالا رفت و برایشان شکلک درآورد که دوباره یادشان افتاد این مرد لاغر و ضعیف و زرد پدرشان است.

از فردای آن روز، دوست و آشنا و فامیل برای عیادت صمد راهی خانه ما شدند. صمد از این وضع ناراحت بود. می گفت راضی نیستم این بندگان خدا از دهات بلند شوند و برای احوال پرسی من بیایند اینجا. به همین خاطر چند روز بعد گفت: «جمع کن برویم قایش. می ترسم توی راه برای کسی اتفاقی بیفتد. آن وقت خودم را نمی بخشم.» ساک بچه ها را بستم و آماده رفتن شدم. صمد نه می توانست بچه ها را بغل

بگیرد، نه می توانست ساکشان را دست بگیرد. حتی نمی توانست رانندگی کند. معصومه را بغل کردم و به خدیجه گفتم خودش تاتی تاتی راه بیاید. ساک ها را هم انداختم روی دوشم و به چه سختی خودمان را رساندیم به ترمینال و سوار مینی بوس شدیم. به رزن که رسیدیم، مجبور شدیم پیاده شویم و دوباره سوار ماشین دیگری بشویم. تا به مینی بوس های قایش برسیم، صد بار ساک ها را روی دوشم جا به جا کردم. معصومه را زمین گذاشتم و دوباره بغلش کردم، دست خدیجه را گرفتم و التماسش کردم راه بیاید. تمام آرزویم در آن وقت این بود که ماشینی پیدا شود و ما را برساند قایش. توی مینی بوس که نشستیم، نفس راحتی کشیدم. معصومه توی بغلم خوابش برده بود، اما خدیجه بی قراری می کرد. حوصله اش سر رفته بود. هر کاری می کردیم، نمی توانستیم آرامش کنیم. چند نفر آشنا توی مینی بوس بودند. خدیجه را

گرفتند و سرگرمش کردند. آن وقت تازه معصومه از خواب بیدار شده بود و شیر می خواست. همین طور که معصومه را شیر می دادم، از خستگی خوابم برد.

فامیل و دوست و آشنا که خبردار شدند به روستا رفته ایم، برای احوال پرسی و عیادت صمد به خانه حاج آقاایم می آمدند. اولین باری بود که توی قایش بودم و نگران رفتن صمد نبودم. صمد یک جا خوابیده بود و دیگر این طرف و آن طرف نمی رفت. هر روز پانسمانش را عوض می کردم. داروهایش را سر ساعت می دادم. کار برعکس شده بود. حالا من دوست داشتم به این خانه و آن خانه بروم، به دوست و آشنا سر بزنم؛ اما بهانه می گرفت و می گفت: «قدم! کجایی بیا بنشین

پیشم. بیا با من حرف بزن. حوصله ام سر رفت.»

بعد از چند سالی که از ازدواجمان می گذشت، این اولین باری بود که بدون دغدغه و هراس از دوری و جدایی می نشستیم و با هم حرف می زدیم. خدیجه با شیرین زبانی؛ خودش را توی دل همه جا کرده بود. حاج آقاایم هلاک بچه ها بود. اغلب آن ها را برمی داشت و با خودش می برد این طرف و آن طرف.

خدیجه از بغل شیرین جان تکان نمی خورد. نُقل زبانش «شینا، شینا» بود. شینا هم برای خدیجه جان نداشت.

همین شینا گفتن خدیجه باعث شد همه فامیل به شیرین جان بگویند شینا. حاج آقا مواظب بچه ها بود. من هم اغلب کنار صمد بودم. یک بار صمد گفت: «خیلی وقت بود دلم می

خواست این طور بنشینم کنار تو و برایت حرف بزنم. قدم! کاشکی این روزها تمام نشود.»

من از خداخواسته ام شد و زود گفتم: «صمد! بیا قید شهر و کار را بزن، دوباره برگردیم قایش.»

بدون اینکه فکر کند، گفت: «نه... نه... اصلاً حرفش را هم نزن. من سرباز امامم. قول داده ام سرباز امام بمانم. امروز کشور به من احتیاج دارد. به جای این حرف ها، دعا کن هر چه زودتر حالم خوب بشود و بروم سر کارم. نمی دانی این روزها چقدر زجر می کشم. من نباید توی رختخواب بخوابم. باید بروم به این مملکت خدمت کنم.»

دکتر به صمد دو ماه استراحت داده بود. اما سر ده روز

برگشتیم همدان. تا به خانه رسیدیم، گفت: «من رفتم.»

اصرار کردم: «نرو. تو هنوز حالت خوب نشده. بخیه هایت جوش نخورده. اگر زیاد حرکت کنی، بخیه هایت باز می شود.»

قبول نکرد. گفت: «دلم برای بچه ها تنگ شده. می روم سری می زنم و زود برمی گردم.»

صمد کسی نبود که بشود با اصرار و حرف، توی خانه نگهش داشت. وقتی می گفت می روم، می رفت. آن روز هم رفت و شب برگشت. کمی میوه و گوشت و خوراکی هم خریده بود. آن ها را داد به من و گفتم: «قدم! باید بروم. شاید تا دو سه روز دیگر برنگردم. توی این چند وقتی که نبودم، کلی کار

روی هم تلنبار شده. باید بروم به کارهای عقب افتاده ام
برسم.»

آن اوایل ما در همدان نه فامیلی داشتیم، نه دوست و آشنایی
که با آن ها رفت و آمد کنیم. تنها تفریحم این بود که دست
خدیجه را بگیرم، معصومه را بغل کنم و برای خرید تا سر
کوچه بروم. گاهی، وقتی توی کوچه یا خیابان یکی از همسایه
ها را می دیدم، بال درمی آوردم. می ایستادم و با او گرم
تعریف می شدم.

یک روز عصر، نان خریده بودم و داشتم برمی گشتم. زن های
همسایه جلوی در خانه ای ایستاده بودند و با هم حرف می
زدند. خیلی دلتنگ بودم. بعد از سلام و احوال پرسی
تعارفشان کردم بیاینده خانه ما. گفتم: «فرش می اندازم توی

حیاط. چایی هم دم می کنم و با هم می خوریم.» قبول
کردند.

در همین موقع، مردی از ته کوچه بدوبدو آمد طرفمان. یک
جارو زده بود زیر بغلش و چند تا کتاب هم گرفته بود دستش.
از ما پرسید: «شما اهل روستای حاجی آباد هستید؟!»

ما به هم نگاه کردیم و جواب دادیم: «نه.»

مرد پرسید: «پس اهل کجا هستید؟!»

صمد سفارش کرده بود، خیلی مواظب باشم. با هر کسی رفت
و آمد نکنم و اطلاعات شخصی و خانوادگی هم به کسی ندهم.
به همین خاطر حواسم جمع بود و چیزی نگفتم.

مرد یک ریز می پرسید: «خانه تان کجاست؟! شوهرتان چه کاره است؟! اهل کدام روستاییید؟!» من که وضع را این طور دیدم، کلید انداختم و در حیاط را باز کردم. یکی از زن ها گفت: «آقا شما که این همه سؤال دارید، چرا از ما می پرسید. اجازه بدهید من شوهرم را صدا کنم. حتماً او بهتر می تواند شما را راهنمایی کند.»

مرد تا این حرف را شنید، بدون خداحافظی یا سؤال دیگری بدوبدو از پیش ما رفت. وقتی مرد از ما دور شد، زن همسایه گفت: «خانم ابراهیمی! دیدی چطور حالش را گرفتم. الکی به او گفتم حاج آقامان خانه است. اتفاقاً هیچ کس خانه مان نیست.»

یکی از زن ها گفت: «به نظر من این مرد دنبال حاج آقای

شما می گشت. از طرف منافق ها آمده بود و می خواست شما را شناسایی کند تا انتقام آن منافق هایی را که حاج آقای شما دستگیرشان کرده بود بگیرد.» با شنیدن این حرف، دلهره به جانم افتاد. بیشتر دلوپسی ام برای صمد بود. می ترسیدم دوباره اتفاقی برایش بیفتد.

مرد بدجوری همه را ترسانده بود. به همین خاطر همسایه ها به خانه ما نیامدند و رفتند. من هم در حیاط را سه قفله کردم. حتی در توی ساختمان را هم قفل کردم و یک چهارپایه گذاشتم پشت در.

آن شب صمد خیلی زود آمد. آن وضع را که دید، پرسید: «این کارها چیه?!»

ماجرا را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: «شما زن ها هم که چقدر ترسویدید. چیزی نیست. بی خودی می ترسی.»

بعد از شام، صمد لباسش را پوشید.

پرسیدم: «کجا؟!»

گفت: «می روم کمیته کار دارم. شاید چند روز نتوانم بیایم.»

گریه ام گرفته بود. با التماس گفتم: «می شود نرویی؟»

با خونسردی گفت: «نه.»

گفتم: «می ترسم. اگر نصف شب آن مرد و دار و دسته اش

آمدند چه کار کنم؟!»

صمد اول قضیه را به خنده گرفت؛ اما وقتی دید ترسیده ام، کلت کمری اش را داد به من و گفت: «اگر مشکلی پیش آمد، از این استفاده کن.» بعد هم سر حوصله طرز استفاده از اسلحه را یادم داد و رفت. اسلحه را زیر بالش گذاشتم و با ترس و لرز خوابیدم. نیمه های شب بود که با صدایی از خواب پریدم. یک نفر داشت در می زد. اسلحه را برداشتم و رفتم توی حیاط. هر چقدر از پشت در گفتم: «کیه؟» کسی جواب نداد. دوباره با ترس و لرز آمدم توی اتاق که در زدند. مانده بودم چه کار کنم. مثل قبل ایستادم پشت در و چند بار گفتم: «کیه؟!» این بار هم کسی جواب نداد. چند بار این اتفاق تکرار شد. یعنی تا می رسیدم توی اتاق، صدای زنگ در بلند می شد و وقتی می رفتم پشت در کسی جواب نمی داد. دیگر

مطمئن شده بودم یک نفر می خواهد ما را اذیت کند. از ترس تمام چراغ ها را روشن کردم. بار آخری که صدای زنگ آمد، رفتم روی پشت بام و همان طور که صمد یادم داده بود اسلحه را آماده کردم. دو مرد وسط کوچه ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. حتماً خودشان بودند. اسلحه را گرفتم روبه رویشان که یک دفعه متوجه شدم یکی از مردها، همسایه این طرفی مان، آقای عسگری، است که خانمش پا به ماه بود. آن قدر خوشحال شدم که از همان بالای پشت بام صدایش کردم و گفتم: «آقای عسگری شما بید؟!» بعد دویدم و در را باز کردم.

آقای عسگری، که مرد محبوب و سربه زیری بود، عادت داشت وقتی زنگ می زد، چند قدمی از در فاصله می گرفت. به همین خاطر هر بار که پشت در می رسیدم، صدای مرا

نمی شنید. آمده بود از من کمک بگیرد. خانمش داشت زایمان می کرد.

فصل دوازدهم

کمی بعد، از آن خانه اسباب کشی کردیم و خانه دیگری در خیابان هنرستان اجاره کردیم. موقع اسباب کشی معصومه مریض شد. روز دومی که در خانه جدید بودیم، آن قدر حال معصومه بد شد، که مجبور شدیم در آن هیر و ویری بچه را ببریم بیمارستان. صمد به تازگی ژیان را فروخته بود و بدون ماشین برایمان مکافات بود با دو تا بچه کوچک از این طرف به آن طرف برویم. نزدیک ظهر بود که از بیمارستان برگشتیم.

صمد تا سر خیابان ما را رساند و چون کار داشت دوباره تاکسی گرفت و رفت. معصومه بغلم بود. خدیجه چادر را گرفته بود و با نق و نق راه می آمد و بهانه می گرفت. می خواست بغلش کنم. با یک دست معصومه و کیسه داروهایش را گرفته بودم، با آن دست خدیجه را می کشیدم و با دندان هایم هم چادر را محکم گرفته بودم. با چه عذابی به خانه رسیدم، بماند. به سختی کلید را از توی کیفم درآوردم و انداختم توی قفل. در باز نمی شد. دوباره کلید را چرخاندم. قفل باز شده بود؛ اما در باز نمی شد. انگار یک نفر آن تو بود و پشت در را انداخته بود. چند بار به در کوبیدم. ترس به سراغم آمد. در خانه همسایه را زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. زن هم می ترسید پا جلو بگذارد. خواهش کردم بچه ها را نگه دارد تا بروم صمد را خبر کنم. زن همسایه بچه ها را گرفت. دویدم سر خیابان. هر چه منتظر تاکسی شدم، دیدم خبری از

ماشین نیست. حتی یک ماشین هم از خیابان عبور نمی کرد. آن موقع خیابان هنرستان از خیابان های خلوت و کم رفت و آمد شهر بود. از آنجا تا آرامگاه بوعلی راه زیادی بود. تمام آن مسیر را دویدم. از آرامگاه تا خیابان خواجه رشید و کمیته راهی نبود. اما دیگر نمی توانستم حتی یک قدم بردارم. خستگی این چند روزه و اسباب کشی و شب نخوابی و مریضی معصومه، و از آن طرف علّافی توی بیمارستان توانم را گرفته بود؛ اما باید می رفتم. ناچار شروع کردم به دویدن. وقتی جلوی کمیته رسیدم، دیگر نفسم بالا نمی آمد. به سرباز نگهبانی که جلوی در ایستاده بود، گفتم: «من با آقای ابراهیمی کار دارم. بگویید همسرش جلوی در است.»

سرباز به اتاق نگهبانی رفت. تلفن را برداشت. شماره گرفت و گفت: «آقای ابراهیمی! خانمتان جلوی در با شما کار دارند.»

صمد آن قدر بلند حرف می زد که من از آنجایی که ایستاده بودم صدایش را می شنیدم.

می گفت: «خانم من؟! اشتباه نمی کنید؟! من الان خانم و بچه ها را رساندم خانه.»

رفتم توی اتاقک و با صدای بلند گفتم: «آقای ابراهیمی! بیا جلوی در کار واجب پیش آمده.»

کمی بعد صمد آمد. قیافه ام را که دید، بدون سلام و احوال پرسى گفت: «چی شده؟! بچه ها خوب اند؟! خودت خوبی؟!»

گفتم: «همه خوبیم. چیزی نشده. فکر کنم دزد به خانه زده. بیا برویم. پشت در افتاده و نمی شود رفت تو.»

کمی خیالش راحت شد. گفت: «الان می آیم. چند دقیقه صبر کن.»

رفت و کمی بعد با یک سرباز برگشت. سرباز ماشین پیکانی را که کنار خیابان پارک بود، روشن کرد. صمد جلو نشست و من عقب.

ماشین که حرکت کرد، صمد برگشت و پرسید: «بچه ها را چه کار کردی؟!»

گفتم: «خانه همسایه اند.»

ماشین به سرعت به خیابان هنرستان رسید. وارد کوچه شد و جلوی در حیاط ایستاد. صمد از ماشین پیاده شد. کلیدش را

در آورد و سعی کرد در را باز کند. وقتی مطمئن شد در باز نمی شود، از دیوار بالا رفت. به سرباز گفتم: «آقا! خیر ببینید. تو را به خدا شما هم بروید. شاید کسی تو باشد.»

سرباز پایش را گذاشت روی دستگیره در و بالا کشید. رفت روی لبه دیوار از آنجا پرید توی حیاط. کمی بعد سرباز در را باز کرد. گفت: «هیچ کس تو نیست. دزدها از پشت بام آمده اند و رفته اند.»

خانه به هم ریخته بود. درست است هنوز اسباب و اثاثیه را نچیده بودیم. اما این طور هم آشفته بازار نبود. لباس هایمان ریخته بود وسط اتاق. رختخواب ها هر کدام یک طرف افتاده بود. ظرف و ظروف مختصری که داشتیم، وسط آشپزخانه پخش و پلا بود. چند تا بشقاب و لیوان شکسته هم کف

آشپزخانه افتاده بود.

صمد با نگرانی دنبال چیزی می گشت. صدایم زد و گفت:
«قدم! اسلحه، اسلحه ام نیست. بیچاره شدیم.»

اسلحه اش را خودم قایم کرده بودم. می دانستم اگر جای
چیزی امن نباشد، جای اسلحه امن امن است. رفتم سراغش.
حدمم درست بود. اسلحه سر جایش بود. اسلحه را دادم
دستش، نفس راحتی کشید. انگار آب از آب تکان نخورده بود.
با خونسردی گفت: «فقط پول ها را بردند. عیبی ندارد فدای
سر تو و بچه ها.»

با شنیدن این حرف، پاهایم سست شد. نشستم روی زمین.
پول ژبانی را که چند هفته پیش فروخته بودیم گذاشته بودم

توی قوطی شیرخشک معصومه. قوطی توی کمد بود. دزد
قوطی را برده بود. کمی بعد سراغ چند تکه طلایی که داشتم
رفتم. طلاها هم نبود. صمد مرتب می گفت: «عیبی ندارد.
غصه نخور. بهترش را برایت می خرم. یک کم پول و چند تکه
طلا که این همه غصه ندارد. اصل کار اسلحه بود که شکر خدا
سر جایش است.»

کمی بعد صمد و سرباز رفتند و من تنها ماندم. بچه ها را از
خانه همسایه آورده بودم. هر کاری کردم، دست و دلم به کار
نمی رفت. می ترسیدم توی اتاق و آشپزخانه بروم. فکر می
کردم کسی پشت کمد، یخچال یا زیر پله و خریشته قایم شده
است. فرشی انداختم گوشه حیاط و با بچه ها نشستیم آنجا.
معصومه حالش بد بود؛ اما جرئت رفتن به اتاق را نداشتم.

شب که صمد آمد، ما هنوز توی حیاط بودیم. صمد تعجب کرده بود. گفتم: «می ترسم. دست خودم نیست.»

خانه بدجوری دلم را زده بود. بچه ها را بغل کرد و برد توی اتاق. من هم به پشتوانه او رفتم و چیزی برای شام درست کردم. صمد تا نصف شب بیدار بود و خانه را مرتب می کرد.

گفتم: «بی خودی وسایل را نچین. من اینجا بمان نیستم. یا خانه ای دیگر بگیر، یا برمی گردم قایش.»

خندید و گفت: «قدم! بچه شدی، می ترسی؟!»

گفتم: «تو که صبح تا شب نیستی. فردا پس فردا اگر بروی مأموریت، من شب ها چه کار کنم؟!»

گفت: «من که روی آن را ندارم بروم پیش صاحب خانه و خانه را پس بدهم.»

گفتم: «خودم می روم. فقط تو قبول کن.»

چیزی نگفت. سکوت کرد. می دانستم دارد فکر می کند.

فردا ظهر که آمد، شاد و سرحال بود. گفت: «رفتم با صاحب خانه حرف زدم. یک جایی هم برایتان دیده ام. اما زیاد تعریفی نیست. اگر صبر کنی، جای بهتری پیدا می کنم.»

گفتم: «هر طور باشد قبول. فقط هر چه زودتر از این خانه برویم.»

فردای آن روز دوباره اسباب کشی کردیم. خانه مان یک اتاق بزرگ و تازه نقاشی شده در حوالی چاپارخانه بود. وسایل چندانی نداشتم. همه را دورتادور اتاق چیدم. خواب آرام آن شب را هیچ وقت فراموش نمی کنم. اما صبح که از خواب بیدار شدم، اوضاع طور دیگری شده بود. انگار داشتم تازه با چشم باز همه چیز را می دیدم. آن طرف حیاط چند تا اتاق بود که صاحب خانه در آنجا گاو و گوسفند نگه می داشت. بوی پشم و پهنشان توی اتاق می پیچید. از دست مگس نمی شد زندگی کرد. اما با این حال باید تحمل می کردم. روی اعتراض نداشتم.

شب که صمد آمد، خودش همه چیز دستگیرش شد. گفت: «قدم! اینجا اصلاً مناسب زندگی نیست. باید دنبال جای بهتری باشم. بچه ها مریض می شوند. شاید مجبور شوم چند

وقتی به مأموریت بروم. اوضاع و احوال مملکت رو به راه نیست. باید اول خیالم از طرف شما راحت شود.»

چیدم.

چند روز بعد با خوشحالی آمد و گفت: «بالاخره پیدا کردم؛
یک خانه خوب و راحت با صاحب خانه ای مؤمن و مهربان.
مبارکتان باشد.»

با تعجب گفتم: «مبارکمان باشد؟!»

رفت توی فکر. انگار یاد چیزی افتاده باشد. گفت: «من امروز و
فردا می روم مرز، جنگ شده. عراق به ایران حمله کرده.»

این حرف را خیلی جدی نگرفتم. با خوشحالی رفتیم و خانه را
دیدیم. خانه پشت انبار نفت بود؛ حاشیه شهر. محله اش
تعریفی نبود. اما خانه خوبی بود. دیوارها تازه نقاشی شده بود؛

فصل سیزدهم

صمد به چند نفر از دوستانش سپرده بود خانه مناسبی
برایمان پیدا کنند. خودش هم پیگیر بود. می گفت: «باید یک
خانه خوب و راحت برایتان اجاره کنم که هم نزدیک نانوايي
باشد، هم نزدیک بازار؛ هم صاحب خانه خوبی داشته باشد تا
اگر من نبودم به دادتان برسد.»

من هم اسباب و اثاثیه ها را دوباره جمع کردم و گوشه ای

رنگ پسته ای روشن. پنجره های زیادی هم داشت. در مجموع خانه دل بازی بود؛ برعکس خانه قبل. صمد راست می گفت. صاحب خانه خوب و مهربانی هم داشت که طبقه پایین می نشستند. همان روز آینه و قرآن را گذاشتیم روی طاقچه و فردا هم اسباب کشی کردیم.

اول شیشه ها را پاک کردم؛ خودم دست تنها موکت ها را انداختم. یک فرش شش متری بیشتر نداشتیم که هدیه حاج آقایم بود. فرش را وسط اتاق پهن کردم. پستی ها را چیدم دورتادور اتاق. خانه به رویم خندید. چند روز اول کارم دستمال کشیدن وسایل و جارو کردن و چیدن وسایل سر جایشان بود. تا مویی روی موکت می افتاد، خم می شدم و آن را برمی داشتم. خانه قشنگی بود. دو تا اتاق داشت که همان اول کاری، در یکی را بستم و کردمش اتاق پذیرایی. آشپزخانه

ای داشت و دستشویی و حمام، همین. اما قشنگ ترین خانه ای بود که در همدان اجاره کرده بودیم.

عصر صمد آمد؛ با دو حلقه چسب برق سیاه. چهارپایه ای زیر پایش گذاشت و تا من به خودم بیایم، دیدم روی تمام شیشه ها با چسب، ضربدر مشکی زده. جای انگشت هایش روی شیشه ها مانده بود. با اعتراض گفتم: «چرا شیشه ها را این طور کردی؟! حیف از آن همه زحمت. یک روز تمام فقط شیشه پاک کردم.»

گفت: «جنگ شده. عراق شهرهای مرزی را بمباران کرده. این چسب ها باعث می شود موقع بمباران و شکستن شیشه ها، خرده شیشه رویتان نریزد.»

چاره ای نداشتیم. شیشه ها را این طوری قبول کردم؛ هر چند با این کار انگار پرده ای سیاه روی قلبم کشیده بودند.

صمد می رفت و می آمد و خبرهای بد می آورد. یک شب رفت سراغ همسایه و به قول خودش سفارش ما را به او کرد. فردایش هم کلی نخود و لوبیا و گوشت و برنج خرید.

گفتم: «چه خبر است؟!»

گفت: «فردا می روم خرمشهر. شاید چند وقتی نتوانم بیایم. شاید هم هیچ وقت برنگردم.»

بغض ته گلویم نشسته بود. مقداری پول به من داد. ناهارش را خورد. بچه ها را بوسید. ساکش را بست. خداحافظی کرد و

رفت.

خانه ای که این قدر در نظرم دل باز و قشنگ بود، یک دفعه دلگیر و بی روح شد. نمی دانستم باید چه کار کنم. بچه ها بعد از ناهار خوابیده بودند. چند دست لباس نشسته داشتم. به بهانه شستن آن ها رفتم توی حمام و لباس شستم و گریه کردم.

کمی بعد صدای در آمد. دست هایم را شستم و رفتم در را باز کردم. زن صاحب خانه بود. حتماً می دانست ناراحتم. می خواست یک جوری هم دردی کند. گفت: «تعاونی محل با کوپن لیوان می دهند. بیا برویم بگیریم.»

حوصله نداشتیم. بهانه آوردم بچه ها خواب اند. منی که تا چند

روز قبل عاشق خرید وسایل خانه و ظرف و ظروف بودم، یک دفعه از همه چیز بدم آمده بود. با خودم گفتم: «جنگ است. شوهرم رفته جنگ. هیچ معلوم نیست چه به سر من و زندگی ام بیاید. آن وقت این ها چه دل خوش اند.» زن گفت: «می خواهی هر وقت بچه ها بیدار شدند، بیایم دنبالت.»

گفتم: «نه، شما بروید. مزاحم نمی شوم.» آن روز نرفتم. هر چند هفته بعد خودم تنهایی رفتم و با شوق و ذوق لیوان ها را خریدم و آوردم توی کمد چیدم و کلی هم برایشان حظ کردم.

شهر حال و هوای دیگری گرفته بود. شب ها خاموشی بود. از رادیو آژیر وضعیت زرد، قرمز و سفید پخش می شد و به مردم آموزش می دادند هر کدام از آژیرها چه معنی و مفهومی دارد

و موقع پخش آن ها باید چه کار کرد. چند بار هم راستی راستی وضعیت قرمز شد. برق ها قطع شد. اما بدون اینکه اتفاقی بیفتد، وضعیت سفید شد و برق ها آمد.

اوایل مردم می ترسیدند؛ اما کم کم مثل هر چیز دیگری وضعیت قرمز هم برای همه عادی شد.

چهل و پنج روزی می شد صمد رفته بود. زندگی بدون او سخت می گذشت. چند باری تصمیم گرفتم بچه ها را بردارم و بروم قایش. اما وقتی فکر می کردم اگر صمد برگردد و ما نباشیم، ناراحت می شود. تصمیم عوض می شد. هر روز گوش به زنگ بودم تا در باز شود و از راه برسد. این انتظارها آن قدر کش دار و سخت شده بود که یک روز بچه ها را برداشتم و پیرسان پیرسان رفتم سپاه. آنجا با هزار مصیبت

توانستم خبری از او بگیرم. گفتند: «بی خبر نیستیم. الحمدلله
حالش خوب است.»

با شنیدن همین چند تا جمله جان تازه ای گرفتم. ظهر شده
بود که خسته و گرسنه رسیدیم خانه. پاهای کوچک و ظریف
خدیجه درد می کرد. معصومه گرسنه بود و نق می زد. اول به
معصومه رسیدم. تر و خشکش کردم. شیرش دادم و
خواباندمش. بعد نوبت خدیجه شد. پاهایش را توی آب گرم
شستم. غذایش را دادم و او را هم خواباندم. بچه ها آن قدر
خسته شده بودند که تا عصر خوابیدند.

آن شب به جای اینکه با خیال راحت و آسوده بخوابم، برعکس
خواب های بد و ناجور می دیدم. خواب دیدم صمد معصومه و
خدیجه را بغل کرده و توی بیابانی برهوت می دود. چند نفر

اسلحه به دست هم دنبالش بودند و می خواستند بچه ها را به
زور از بغلش بگیرند. یک دفعه از خواب پریدم. دیدم قلبم
تندتند می زند و عرق سردی روی پیشانی ام نشسته. بلند
شدم یک لیوان آب خوردم و دوباره خوابیدم. عجیب بود که
دوباره همان خواب را دیدم. از ترس از خواب پریدم؛ اما دوباره
که خوابم برد، همان خواب را دیدم. بار آخری که با هول از
خواب بیدار شدم، تصمیم گرفتم دیگر نخوابم. با خودم گفتم:
«نخوابیدن بهتر از خوابیدن و دیدن خواب های وحشتناک
است.»

این بار سر و صداهای بیرون از خانه مرا ترساند. صدایی از
توی راه پله می آمد. انگار کسی روی پله ها بود و داشت از
طبقه پایین می آمد بالا؛ اما هیچ وقت به طبقه دوم نمی
رسید. در را قفل کرده بودم. از پشت پنجره سایه های مبهمی

را می دیدم. آدم هایی با صورت های بزرگ، با دست هایی سیاه. معصومه و خدیجه آرام و بی صدا دوطرفم خوابیده بودند. انگشت ها را توی گوش هایم فرو کردم و زیر پتو خزیدم. هر کاری می کردم، خوابم نمی برد. نمی دانم چقدر گذشت که یک دفعه یک نفر پتو را آرام از رویم کشید. سایه ای بالای سرم ایستاده بود، با ریش و سبیل سیاه. چراغ که روشن شد، دیدم صمد است. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «ترسیدم. چرا در نزدی؟!»

خندید و گفت: «چشمم روشن، حالا از ما می ترسی؟!»

گفتم: «یک اِهمی، یک اوهومی، چیزی. زهره ترک شدم.»

گفت: «خانم! به در زدم، نشنیدی. قفل در را باز کردم،

نشنیدی. آمدم تو صدایت کردم، جواب ندادی. چه کار کنم. خوب برای خودت راحت گرفته ای خوابیده ای.»

رفت سراغ بچه ها. خم شد و تا می توانست بوسشان کرد.

نگفتم از سر شب خواب های بدی دیدم. نگفتم ترس برم داشته بود و از ترس گوش هایم را گرفته بودم، و صدایش را نشنیدم.

پرسید: «آبگرم کن روشن است؟!» بلند شدم و گفتم: «این وقت شب؟!»

گفت: «خیلی خاکی و کثیفم. یک ماه می شود حمام نکرده ام.»

رفتم آشپزخانه، آبگرم کن را روشن کردم. دنبالم آمد و شروع کرد به تعریف کردن که عراقی ها وارد خرمشهر شده اند. خرمشهر سقوط کرده. خیلی شهید داده ایم. آبادان در محاصره عراقی هاست و هر روز زیر توپ و خمپاره است. از بی لیاقتی بنی صدر گفت و نداشتن اسلحه و مهمات.

پرسیدم: «شام خورده ای؟!»

گفت: «نه، ولی اشتها ندارم.»

کمی از غذای ظهر مانده بود. برایش گرم کردم. سفره را انداختم. یک پیاله ماست و ترشی و یک بشقاب سبزی که عصر صاحب خانه آورده بود، گذاشتم توی سفره و غذایش را کشیدم. کمی اشکنه بود. یکی دو قاشق که خورد، چشم

هایش قرمز شد. گفتم: «داغ است؟!»

با سر اشاره کرد که نه، و دست از غذا کشید. قاشق را توی کاسه گذاشت و زد زیر گریه. با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!»

باورم نمی شد صمد این طور گریه کند. صورتش را گرفته بود توی دست هایش و حق حق گریه می کرد.

گفتم: «نصف جان شدم. بگو چی شده؟!»

گفت: «چطور این غذا از گلویم پایین برود. بچه ها توی مرز گرسنه اند. زیر آتش توپ و تانک این بعضی های از خدا بی خبر گیر کرده اند. حتی اسلحه برای جنگیدن ندارند. نه

چیزی برای خوردن، نه جایی برای خوابیدن. بد وضعی دارند
طفلی‌ها.»

دستش را گرفتم و کشیدمش جلو. گفتم: «خودت می‌گویی
جنگ است دیگر. چاره‌ای نیست. با گریه کردن تو و غذا
نخوردن آن‌ها سیر می‌شوند یا کار درست می‌شود؟! بیا
جلو غذایت را بخور.» خیلی که اصرار کردم، دوباره دست به
غذا برد. سعی می‌کردم چیزهایی برایش تعریف کنم تا
حواسش از جنگ و منطقه پرت شود. از شیرین‌کاری‌های
خدیجه می‌گفتم. از دندان درآوردن معصومه. از اتفاق‌هایی
که این چند وقت برای ما افتاده بود. کم‌کم اشتهايش سر
جایش آمد. هر چه بود خورد. از ترشی و ماست گرفته تا
همان اشکنه و نان و سبزی توی سفره.

به خنده گفتم: «واقعاً که از جنگ برگشته‌ای.»

از ته دل خندید. گفت: «اگر بگویم یک ماه است غذای درست
و حسابی نخورده‌ام باورت می‌شود؟! به جان خودت این چند
روز آخر را فقط با یک تکه نان و چند تا بیسکویت سر کردم.»
خم شدم سفره را جمع کنم، پیشانی‌ام را بوسید. سرم را
پایین انداختم.

گفت: «خیلی خوشمزه بود. دست و پنجه‌ات درد نکند.»

خندیدم و گفتم: «نوش جان. خیلی هم تعریفی نبود. تو
خیلی گرسنه بودی.»

وقتی بلند شد به حمام برود، تازه درست و حسابی دیدمش.

خیلی لاغر شده بود. از پشت خمیده به نظر می آمد؛ با موهایی آشفته و خاکی و شانه هایی افتاده و تکیده. زیر لب گفتم: «خدایا! یعنی این مرد من است. این صمد است. جنگ چه به سرش آورده...»

آرزو کردم: «خدایا! پای جنگ را به خانه هیچ کس باز نکن.»

کمی بعد، صدای شرشر آب حمام و خرخر آبی که توی راه آب می رفت، تنها صدایی بود که به گوش می رسید. چراغ آشپزخانه را خاموش کردم. با اینکه نصف شب بود. به نظرم آمد خانه مثل اولش شده؛ روشن و گرم و دل باز. انگار در و دیوار خانه دوباره به رویم می خندید.

فصل چهاردهم

فردا صبح، صمد رفت کمی خرید کند. وقتی برگشت، دو سه کیلو گوشت و دو تا مرغ و سبزی و کلی میوه خریده بود.

گفتم: «چقدر گوشت! مهمان داریم؟! چه خبر است؟!»

گفت: «این بار که بروم، اگر زنده بمانم، تا دو سه ماهی برنمی گردم. شاید هم تا عید نیایم. شاید هم تا آخر جنگ.»

گفتم: «ا... همین طوری می گویی ها! شاید جنگ دو سه سالی طول بکشد.»

گفت: «نه، خدا نکند. به هر جهت، آنجا خیلی بیشتر به من نیاز دارند. اگر به خاطر تو و بچه ها نبود، این چند روز هم نمی آمدم.»

گوشت ها را گذاشتم توی ظرفشویی. شیر آب را باز کردم رویش. دوباره گفتم: «به خدا خیلی گوشت خریدی. بچه ها که غذاخور نیستند. می ماند من یک نفر. خیلی زیاد است.»

رفت توی هال. بچه ها را روی پایش نشاند و شروع کرد با آن ها بازی کردن.

گفتم: «صمدا!»

از توی هال گفت: «جان صمدا!»

خنده ام گرفت. گفتم: «می شود امروز عصر برویم یک جایی. خیلی دلتنگم. دلم پوسید توی این خانه.»

زود گفت: «می خواهی همین الان جمع کن برویم قایش.»

شیر آب را بستم و گوشت های لخم و صورتی را توی صافی ریختم. گفتم: «نه... قایش نه... تا پایمان برسد آنجا، تو غیبت می زنی. می خواهم برویم یک جایی که فقط من و تو و بچه ها باشیم.»

آمد توی آشپزخانه بچه ها را بغل گرفته بود. گفت: «هر چه تو بگویی. کجا برویم؟!»

گفتم: «برویم پارک.»

پرده آشپزخانه را کنار زد و به بیرون نگاه کرد و گفت: «هوا سرد است. مثل اینکه نیمه آبان است ها، خانم! بچه ها سرما می خورند.»

گفتم: «درست است نیمه آبان است؛ اما هوا خوب است. امسال خیلی سرد نشده.»

گفت: «قبول. همین بعدازظهر می رویم. فقط اگر اجازه می دهی، یک تک پا بروم سپاه و برگردم. کار واجب دارم.»

خندیدم و گفتم: «از کی تا به حال برای سپاه رفتن از من اجازه می گیری؟!»

خندید و گفت: «آخر این چند روز را به خاطر تو مرخصی گرفتم. حق توست. اگر اجازه ندهی، نمی روم.»

گفتم: «برو، فقط زود برگردی ها؛ و گرنه حلال نیست.»

زود خدیجه و معصومه را زمین گذاشت و لباس فرمش را پوشید. بچه ها پشت سرش می رفتند و گریه می کردند. بچه ها را گرفتم. سر پله خم شده بود و داشت بند پوتین هایش را می بست.

پرسیدم: «ناهار چی درست کنم؟!»

بند پوتین هایش را بسته بود و داشت از پله ها پایین می رفت. گفت: «آبگوشت.»

آمدم اول به بچه ها رسیدم. تر و خشکشان کردم. چیزی دادم خوردند و کمی اسباب بازی ریختم جلوییشان و رفتم پی کارم. گوشت ها را خرد کردم. آبگوشت را بار گذاشتم و مشغول پاک کردن سبزی ها شدم.

ساعت دوازده و نیم بود. همه کارهایم را انجام داده بودم. غذا هم آماده بود. بوی آبگوشت لیمو عمانی خانه را پر کرده بود. سفره را باز کردم. ماست و ترشی و سبزی را توی سفره چیدم. بچه ها گرسنه بودند. کمی آبگوشت تربیت کردم و بهشان دادم. سیر شدند، رفتند گوشه اتاق و سرگرم بازی با اسباب بازی هایشان شدند.

کنار سفره دراز کشیدم و چشم دوختم به در. ساعت نزدیک دو بود و صمد نیامده بود. یک باره با صدای معصومه از خواب پریدم. ساعت سه بعدازظهر بود. کنار سفره خوابم برده بود. بچه ها دعوایشان شده بود و گریه می کردند. کاسه های ترشی و ماست و سبزی ریخته بود وسط سفره. عصبانی شدم؛ اما بچه بودند و عقلشان به این چیزها نمی رسید. سفره را جمع کردم و بردم توی آشپزخانه. بعد بچه ها را بردم دست و صورتشان را شستم. لباس هایشان را که بوی ترشی و ماست گرفته بود، عوض کردم. معصومه را شیر دادم و خواباندم. خدیجه هم کمی غذا خورد و گوشه ای خوابش برد. جایشان را انداختم و پتو رویشان کشیدم و رفتم دنبال کارم. سفره را شستم. برای شام کتلت درست کردم. هوا کم کم تاریک می شد. داشتم با خودم تمرین می کردم که صمد آمد. بهش چی بگویم. از دستش عصبی بودم. باید حرف هایم را می زدم.

صدای در که آمد، بچه ها از خواب بیدار شدند و دویدند جلوی راه صمد. هر دویشان را بغل کرد و آمد توی آشپزخانه یک کیسه نایلونی کوچک دستش بود. سلام داد. سرسنگین جوابش را داد. نایلون را گرفت طرفم و گفت: «این را بگیر دستم خسته شد.»

تند و تند بچه ها را می بوسید و قربان صدقه شان می رفت. مثلاً با او قهر بودم. گفتم: «بگذارش روی کابینت.»

گفت: «نه، نمی شود باید از دستم بگیری.»

با اکراه کیسه نایلون را گرفتم. یک روسری بنفش در آن بود؛ روسری پشمی بزرگی که به تازگی مد شده بود. با بته جقه های درشت. اول به روی خودم نیاوردم؛ اما یک دفعه یاد

حرف شینا افتادم. همیشه می گفت: «مردتان هر چیزی برایتان خرید، بگویید دست درد نکند. چرا زحمت کشیدی حتی اگر از آن بدتان آمد و باب دلتان نبود.» بی اختیار گفتم: «چرا زحمت کشیدی. این ها گران است.»

روسری را روی سرم انداختم. خندید و گفت: «چقدر بهت می آید. چقدر قشنگ شدی.»

پاک یادم رفت توپم از دستش پر بود و قصد داشتم حسابی باهاش دعوا کنم. گفتم: «آماده ای برویم؟!»

گفتم: «کجا؟!»

گفت: «پارک دیگر.»

گفتم: «الان! زحمت کشیدی. دارد شب می شود.»

گفت: «قدم! جان من اذیت نکن. اوقات تلخی می شود ها! فردا که بروم، دلت می سوزد.»

دیگر چیزی نگفتم. کتلت ها را توی ظرف درداری ریختم. سبزی و ترشی و سفره و نان و فلاسک هم برداشتم و همه را گذاشتم توی یک زنبیل بزرگ. لباس هایم را پوشیدم و روسری را سرم کردم. جلوی آینه ایستادم و خودم را برانداز کردم. صمد راست می گفت، روسری خیلی بهم می آمد.

گفتم: «دستت درد نکند، چیز خوبی خریدی. گرم و بزرگ است.»

داشت لباس های بچه ها را می پوشاند. گفت: «عمداً این طور بزرگ خریدم. چند وقت دیگر هوا که سرد شد، سر و گوشت را درست و حسابی می گیرد.»

قرار بود دوستش، که دکتر داروساز بود، بیاید دنبالم. آن ها ماشین داشتند. کمی بعد آمدند. سوار ماشین آن ها شدیم و رفتیم بیرون شهر. ماشین خیلی رفت، تا رسید جلوی در پادگان قهرمان. صمد پیاده شد، رفت توی دژبانی. خانم دکتر معصومه را بغل کرده بود. خیلی پی دلش بالا می رفت. چند سالی بود ازدواج کرده بودند، اما بچه دار نمی شدند. دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود که اجازه دادند توی پادگان برویم. کمی گشتیم تا زیر چند درخت تهریزی کهنسال جایی پیدا کردیم و زیراندازها را انداختیم و نشستیم. چند تیر برق آن دور و بر بود که آنجا را روشن کرده بود.

پاییز بود و برگ های خشک و زرد روی زمین ریخته بود. باد می وزید و شاخه های درختان را تکان می داد. هوا سرد بود. خانم دکتر بچه ها را زیر چادرش گرفت. فلاسک را آوردم و جای ریختم که یک دفعه برق رفت و همه جا تاریک شد.

صمد گفت: «بسم الله. فکر کنم وضعیت قرمز شد.»

توی آن تاریکی، چشم چشم را نمی دید. کمی منتظر شدیم؛ اما نه صدای پدافند هوایی می آمد و نه صدای آژیر وضعیت قرمز. صمد چراغ قوه اش را آورد و روشن کرد و گذاشت وسط زیرانداز. چای ها را برداشتیم که بخوریم. به همین زودی سرد شده بود.

باد لای درخت ها افتاده بود. زوزه می کشید و برگ های

باقیمانده را به اطراف می برد. صدای خش خش برگ هایی، که دور و برمان بودند، آدم را به وحشت می انداخت. آهسته به صمد گفتم: «بلند شو برویم. توی این تاریکی جک و جانوری نباید سراغمان.»

صمد گفت: «از این حرف ها نزننی پیش آقای دکتر، خجالت می کشم. ببین خانم دکتر چه راحت نشسته و با بچه ها بازی می کند. مثلاً تو بچه کوه و کمری.»

دور و برمان خلوت بود. پرندۀ پر نمی زد. گاهی صدای زوزه سگ یا شغالی از دور می آمد. باد می وزید و برق هم که رفته بود. ما حتی یکدیگر را درست و حسابی نمی دیدیم. کورمال کورمال شام را آوردیم. با کمک هم سفره را چیدیم. خدیجه کنارم نشسته بود و معصومه هم بغل خانم دکتر بود. خدیجه

از سرما می لرزید. هیچ نفهمیدم شام را چطور خوردیم. توی دلم دعادعا می کردم زودتر بلند شویم برویم؛ اما تازه مردها تعریفشان گل کرده بود. خانم دکتر هم عین خیالش نبود. با حوصله و آرام آرام برای من تعریف می کرد. هر کاری می کردم، نمی توانستم حواسم را جمع کنم. فکر می کردم الان از پشت درخت ها سگ یا گرگی بیرون می آید و به ما حمله می کند. از طرفی منطقه نظامی بود و اگر وضعیت قرمز می شد، خطرش از جاهای دیگر بیشتر بود. از سرما دندان هایم به هم می خورد. بالاخره مردها رضایت دادند. وسایلمان را جمع کردیم و سوار ماشین شدیم. آن موقع بود که تازه نفس راحتی کشیدم و گرم صحبت با خانم دکتر شدم.

به خانه که رسیدیم، بچه ها خوابشان برده بود. جایشان را انداختم. لباس هایشان را عوض کردم. صمد هم رفت توی

آشپزخانه و ظرف ها را شست. دنبال صمد رفتم توی آشپزخانه. برگشت و نگاهم کرد و گفت: «خانم خوب بود؟! خوش گذشت؟!»

خواستم بگویم خیلی! اما لب گزیدم و رفتم سر وقت آبگوشتی که از ظهر مانده بود. آن روز نه ناهار خورده بودم و نه شام درست و حسابی. از گرسنگی و ضعف دست و پایم می لرزید.

فردای آن روز صمد ما را به قایش برد و خودش به جبهه برگشت. من و بچه ها یک ماه در قایش ماندیم. زمستان بود و برف زیادی باریده بود. چند روز بعد از اینکه به همدان برگشتیم، هوا سردتر شد و دوباره برف بارید. خوشحالی ام از این بود که موقع نوشتن قرارداد، صمد پارو کردن پشت بام را به عهده صاحب خانه گذاشته بود.

توی همان سرما و برف و بوران برایم کلی مهمان از قایش رسید، که می خواستند بروند کرمانشاه. بعد از شام متوجه شدم برای صبحانه نان نداریم. صبح زود بلند شدم و رفتم نانوايي. دیدم چه خبر است! یک سر صف توی نانوايي بود و یک سر آن توی کوچه. از طرفی هم هوا خیلی سرد بود. چاره ای نداشتیم. ایستادم سر صف دوتایی، که خلوت تر بود. با این حال ده دقیقه ای منتظر شدم تا نوبتم شد. نان را گرفتم، دیدم خانمی آخر صف ایستاده. به او گفتم: «خانم نوبت من را نگه دار تا من بروم و برگردم.» تا خانه برسم چند بار روی برف ها لیز خوردم و افتادم. نان را گذاشتم توی سفره. مهمان ها بیدار شده بودند. چایی را دم کردم و پنیر را هم گذاشتم بیرون از یخچال و دوباره دویدم طرف نانوايي. وقتی رسیدم، دیدم زن نیست. ناراحت شدم. به چند نفر که توی صف ایستاده بودند، گفتم: «من اینجا نوبت گرفته ام همین ده

دقیقه پیش آمدم، دو تا نان گرفتم و رفتم.» زن ها فکر کردند می خواهم بی نوبت نان بگیرم. چند نفری شروع کردند به بد و بیراه گفتن و دعوا کردن. یکی از زن ها با دست محکم هلم داد؛ اگر دستم را به دیوار نگرفته بودم، به زمین می افتادم. یک دفعه همان زن را دیدم. زنبیل قرمزی دستش بود. با خوشحالی گفتم: «خانم... خانم... مگر من پشت سر شما نبودم؟!» زن لبخندی زد و با دست اشاره کرد جلو بروم. انگار تمام دنیا را به من داده بودند. زن ها که این وضع را دیدند، با اکراه راه را باز کردند تا جلو بروم. هنوز هم وقتی زنبیل قرمزی را می بینم، یاد آن زن و خاطره آن روز می افتم.

هوا روز به روز سردتر می شد. برف های روی زمین یخ بسته

بودند. جاده های روستایی کم رفت و آمد شده بودند و به همین خاطر دیگر کسی از قایش به همدان نمی آمد. در این بین، صاحب خانه خیلی هوایم را داشت. گاهی که برای خودشان چیزی می خرید، مقداری هم برای ما می آورد؛ اما من یا قبول نمی کردم، یا هر طور بود پولش را می دادم. دوست نداشتم دینی به گردنم باشد. یا اینکه فکر کنند حالا که شوهرم نیست، به دیگران محتاجم. به همین خاطر بیشتر از توانم از خودم کار می کشیدم. سرما به چهل و دو سه درجه زیر صفر رسیده بود. نفت کافی برای گرم کردن خانه ها نبود. برای اینکه بچه ها سرما نخورند، توی خانه کاپشن و کلاه تنشان می کردم. یک روز صبح وقتی رفتم سراغ نفت، دیدم پیت تقریباً خالی شده. بچه ها خوابیده بودند. پیت های بیست لیتری نفت را برداشتم و رفتم شعبه نفت که سر خیابان بود و با خانه ما فاصله زیادی داشت. مردم جلوی مغازه

صف کشیده بودند؛ پیت های نفت را با طناب به هم وصل کرده بودند؛ تا کسی نوبتش جا به جا نشود. پیت های نفتم را گذاشتم آخر صف و ایستادم. هنوز برای مغازه نفت نیامده بود. نیم ساعتی که ایستادم، سرما از نوک انگشت های پام شروع کرد به بالا آمدن. طوری شد که دندان هایم به هم می خورد. دیدم این طور نمی شود. برگشتم خانه و تا می توانستم جوراب و ژاکت پوشیدم و برگشتم. بچه ها را گذاشته بودم خانه و کسی پیششان نبود تا ظهر چهار پنج دفعه تا خانه رفتم و برگشتم. بعد از ظهر بود که نفت به شعبه آمد. یک ساعت بعد نوبتم شد. آن وقت ها توی شعبه های نفت چرخی هایی بودند که پیت های نفت مردم را تا در خانه ها می آوردند. شانس من هیچ کدام از چرخی ها نبودند. یکی از پیت ها را توی شعبه گذاشتم و آن یکی را با هزار مکافات دودستی بلند کردم و هن و هن کنان راه افتادم طرف خانه. اولش هر

ده بیست قدم یک بار پیت نفت را زمین می گذاشتم و نفس تازه می کردم؛ اما آخرهای کار هر پنج قدم می ایستادم. انگشت هایم که بی حس شده بود را ماساژ می دادم و دستم را کاسه می کردم جلوی دهانم. ها می کردم تا گرم شوم. با چه مکافاتی اولین پیت نفت را بردم و زیر پله های طبقه اول گذاشتم. وقتی می خواستم بروم و پیت دومی را بیاورم، عزا گرفتم. پیت را که از شعبه بیرون آوردم، دیگر نه نفسی برایم مانده بود، نه رمقی. از سرما داشتم یخ می زدم؛ اما باید هر طور بود پیت نفت را به خانه می رساندم. از یک طرف حواسم پیش بچه ها بود و از طرف دیگر قدرت راه رفتن نداشتم. بالاخره با هر سختی بود، خودم را به خانه رساندم. مکافات بعدی بالا بردن پیت های نفت بود. دلم نمی خواست صاحب خانه متوجه شود و بیاید کمکم. به همین خاطر آرام آرام و بی صدا پیت اولی را از پله ها بالا بردم و نیم ساعت بعد آمدم و

پیت دومی را بردم. دیگر داشتم از هوش می رفتم. از خستگی افتادم وسط هال. خدیجه و معصومه با شادی از سر و کولم بالا می رفتند؛ اما آن قدر خسته بودم و دست و پا و کمرم درد می کرد، که نمی توانستم حتی به رویشان بخندم. خداخدا می کردم بچه ها بخوانند تا من هم استراحت بکنم؛ اما بچه ها گرسنه بودند و باید بلند می شدم، شام درست می کردم.

تقریباً هر روز وضعیت قرمز می شد. دو سه بار هواپیماهای عراقی دیوار صوتی شهر را شکستند که باعث وحشت مردم شد و شیشه های خیلی از خانه ها و مغازه ها شکست، همین که وضعیت قرمز می شد و صدای آژیر می آمد، خدیجه و

معصومه با وحشت به طرفم می دویدند و توی بغلم قایم می شدند. تپه مصلی رو به روی خانه ما بود و پدافندهای هوایی هم آنجا مستقر بودند، پدافندهای هوایی که شروع به کار می کردند، خانه ما می لرزید. گلوله ها که شلیک می شد، از آتشش خانه روشن می شد. صاحب خانه اصرار می کرد موقع وضعیت قرمز بچه ها را بردارم و بروم پایین؛ اما کار یک روز و دو روز نبود. آن شب همین که دراز کشیده بودم، وضعیت قرمز شد و بلافاصله پدافندها شروع به کار کردند، این بار آن قدر صدای گلوله هایشان زیاد بود که معصومه و خدیجه وحشت زده شروع به جیغ و داد و گریه زاری کردند. مانده بودم چه کار کنم. هر کاری می کردم، ساکت نمی شدند. از سر و صدا و گریه بچه ها زن صاحب خانه آمد بالا. دلش برایم سوخت. خدیجه را به زور بغل گرفت و دستی روی سرش کشید. معصومه را خودم گرفتم. زن وقتی لرزش خانه و آتش

پدافندهای هوایی را دید، گفت: «قدم خانم! شما نمی ترسید؟!»

گفتم: «چه کار کنم.»

معلوم بود خودش ترسیده. گفت: «والله، صبر و تحملت زیاد است. بدون مرد، آن هم با این دو تا بچه، دنده شیر داری به خدا. بیا برویم پایین. گناه دارند این بچه ها.»

گفتم: «آخر مزاحم می شویم.»

بندۀ خدا اصرار کرد و به زور ما را برد پایین. آنجا سر و صدا کمتر بود. به همین خاطر بچه ها آرام شدند.

خانه تکانی و رُفت و روب و شست و شوی خانه ها بودند. اما هر کاری می کردم، دست و دلم به کار نمی رفت. آن روز تازه از تشییع جنازه چند شهید برگشته بودم، بچه ها را گذاشته بودم خانه و رفته بودم صف نانوايي و مثل همیشه دم به دقیقه می آمدم و به آن ها سر می زدم. بار آخری که به خانه آمدم، سر پله ها که رسیدم، خشکم زد. صدای خنده بچه ها می آمد. یک نفر خانه مان بود و داشت با آن ها بازی می کرد. پله ها را دویدم. پوتین های درب و داغان و کهنه ای پشت در بود. با خودم گفتم: «حتماً آقا شمس الله یا آقا تیمور آمدند سری به ما بزنند. شاید هم آقا ستار باشد.» در را که باز کردم، سر جایم میخ کوب شدم. صمد بود. بچه ها را گرفته بود بغل و دور اتاق می چرخید و برایشان شعر می خواند. بچه ها هم کیف می کردند و می خندیدند.

روزهای دوشنبه و چهارشنبه هر هفته شهید می آوردند. تمام دلخوشی ام این بود که هفته ای یک بار در تشییع جنازه شهدا شرکت کنم. خدیجه آن موقع دو سال و نیمش بود. بال چادرم را می گرفت و ریزریز دنبالم می آمد. معصومه را بغل می گرفتم. توی جمعیت که می افتادم، ناخودآگاه می زدم زیر گریه. انگار تمام سختی ها و غصه های یک هفته را می بردم پشت سر تابوت شهدا تا با آن ها قسمت کنم. از سر خیابان شهدا تا باغ بهشت گریه می کردم. وقتی به خانه برمی گشتم، سبک شده بودم و انرژی تازه ای پیدا کرده بودم.

دیگر نیمه های اسفند بود؛ اما هنوز برف روی زمین ها آب نشده بود و هوا سوز و سرماي خودش را داشت. زن ها مشغول

یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد و بدون اینکه چیزی بگوییم چند ثانیه ای به هم نگاه کردیم. بعد از چهار ماه داشتیم دوباره یکدیگر را می دیدیم. اشک توی چشم هایم جمع شد. باز هم او اول سلام داد و همان طور که صدایش را بچگانه کرده بود و برای خدیجه و معصومه شعر می خواند گفت: «کجا بودی خانم من، کجا بودی عزیز من. کجا بودی قدم خانم؟!»

از سر شوق گلوله گلوله اشک می ریختم و با پر چادر اشک هایم را پاک می کردم. همان طور که بچه ها بغلش بودند، روبه رویم ایستاد و گفت: «گریه می کنی؟!»

بغض راه گلویم را بسته بود. خندید و با همان لحن بچه گانه گفت: «آها، فهمیدم. دلت برایم تنگ شده؛ خیلی خیلی زیاد.

یعنی مرا دوست داری. خیلی خیلی زیاد!»

هر چه او بیشتر حرف می زد، گریه ام بیش تر می شد. بچه ها را آورد جلوی صورتم و گفت: «مامانی را بوس کنید. مامانی را ناز کنید.»

بچه ها با دست های کوچک و لطیفشان صورتم را ناز کردند.

پرسید: «کجا رفته بودی؟!»

با گریه گفتم: «رفته بودم نان بخرم.»

پرسید: «خریدی؟!»

گفتم: «نه، نگران بچه ها بودم. آدمم سری بزخم و بروم.»

گفت: «خوب، حالا تو بمان پیش بچه ها، من می روم.»

اشک هایم را دوباره با چادر پاک کردم و گفتم: «نه، نمی خواهد تو زحمت بکشی. دو نفر بیشتر به نوبتم نمونده. خودم می روم.»

بچه ها را گذاشت زمین. چادر را از سرم درآورد و به جارختی آویزان کرد و گفت: «تا وقتی خانه هستم، خرید خانه به عهده من.»

گفتم: «آخر باید بروی ته صف.»

گفت: «می روم، حقم است. دنده ام نرم. اگر می خواهم نان بخورم، باید بروم ته صف.»

بعد خندید.

داشت پوتین هایش را می پوشید. گفتم: «پس آقلاً بیا لباس هایت را عوض کن. بگذار کفش هایت را واکس بزخم. یک دوش بگیر.»

خندید و گفت: «تا بیست بشمیری، برگشته ام.»

خندیدم و آدمم توی اتاق. صورت بچه ها را شستم. لباس هایشان را عوض کردم. غذا گذاشتم. خانه را مرتب کردم. دستی به سر و صورتم کشیدم. وقتی صمد نان به دست به

خانه برگشت، همه چیز از این رو به آن رو شده بود. بوی غذا خانه را پر کرده بود. آفتاب وسط اتاق پهن شده بود. در و دیوار خانه به رویمان می خندید.

فردا صبح صمد رفت بیرون. وقتی برگشت، چند ساک بزرگ پلاستیکی دستش بود. باز رفته بود خرید. از نخود و لوبیا گرفته تا قند و چای و شکر و برنج.

گفتم: «یعنی می خواهی به این زودی برگردی؟!»

گفت: «به این زودی که نه، ولی بالاخره باید بروم. من که ماندنی نیستم. بهتر است زودتر کارهایم را انجام بدهم. دوست

ندارم برای یک کیلو عدس بروی دم مغازه.»

بعد همان طور که کیسه ها را می آورد و توی آشپزخانه می گذاشت، گفتم: «دیروز که آمدم و دیدم رفته ای سر صف نانوايي از خودم بدم آمد.»

کیسه ها را از دستش گرفتم و گفتم: «یعنی به من اطمینان نداری!»

دستپاچه شد. ایستاد و نگاهم کرد و گفت: «نه... نه... منظورم این نبود. منظورم این بود که من باعث عذاب و ناراحتی ات شدم. اگر تو با من ازدواج نمی کردی، الان برای خودت خانه مامانت راحت و آسوده بودی، می خوردی و می خوابیدی.»

خندیدم و گفتم: «چقدر بخور و بخواب!»

برنج ها را توی سینی بزرگی خالی کرد و گفت: «خودم همه
اش را پاک می کنم. تو به کارهایت برس.»

گفتم: «بهترین کار این است که اینجا بنشینم.»

خندید و گفت: «نه... مثل اینکه راه افتادی. آفرین، آفرین.
پس بیا بنشین اینجا کنار خودم. بیا با هم پاک کنیم.»

توی آشپزخانه کنار هم پای سینی نشستیم و تا ظهر نخود و
لوبیا و برنج پاک کردیم. تعریف کردیم و گفتیم و خندیدیم.

بعد از نهار صمد لباس پوشید و گفت: «می خواهم بروم

سپاه. زود برمی گردم.»

گفتم: «عصر برویم بیرون؟!»

با تعجب پرسید: «کجا؟!»

گفتم: «نزدیک عید است. می خواهم برای بچه ها لباس نو
بخرم.»

یک دفعه دیدم رنگ از صورتش پرید. لب هایش سفید شد.
گفت: «چی! لباس عید؟!»

من بیشتر از او تعجب کرده بودم. گفتم: «حرف بدی زدم!»

گفت: «یعنی من دست بچه هایم را بگیرم و ببرم لباس نو بخرم! آن وقت جواب بچه های شهدا را چی بدهم. یعنی از روی بچه های شهدا خجالت نمی کشم؟!»

گفتم: «حالا مگر بچه های شهدا ایستاده اند سر خیابان ما را ببینند! تازه ببینند. آن ها که نمی فهمند ما کجا می رویم.»

نشست وسط اتاق و گفت: «ای داد بی داد. ای داد بی داد. تو که نیستی ببینی هر روز چه دسته گل هایی جلوی چشم ما پرپر می شوند. خیلی هایشان زن و بچه دارند. چه کسی این شب عیدی برای آن ها لباس نو می خرد؟»

نشستم روبه رویش و با لج گفتم: «اصلاً من غلط کردم. بچه های من لباس عید نمی خواهند.»

گفت: «تاراحت شدی؟!»

گفتم: «خیلی! تو که نیستی زندگی مرا ببینی، کی بالای سر من و بچه هایم بودی؟! ما هم به خدا دست کمی از بچه های شهدا نداریم.»

عصبانی شد. گفت: «این حرف را زن. همه ما هر کاری می کنیم، وظیفه مان است. تکلیف است. باید انجام بدهیم؛ بدون اینکه منتی سر کسی بگذاریم. ما از امروز تا هر وقت که جنگ هست عید نداریم. ما هم درد خانواده شهداییم.»

بلند شدم و رفتم آن اتاق، با قهر گفتم: «من که گفتم قبول. معذرت می خواهم. اشتباه کردم.»

بلند شد توی اتاق چرخ می زد و در را بست و رفت.

تا عصر حالم گرفته بود. بُق کرده بودم و یک گوشه نشسته بودم. نه حال و حوصله بچه ها را داشتم، نه اخلاقم سر جایش بود که بلند شوم و کاری بکنم. کلافه بودم. بغضی ته گلویم گیر کرده بود که نه بالا می آمد و نه پایین می رفت.

هوا تاریک شده بود. صمد هنوز برنگشته بود. با خودم فکر کردم: «دیدم صمد بدون خدا حافظی گذاشت و رفت.» از یک طرف از دستش عصبانی بودم و از طرف دیگر دلم برایش تنگ شده بود. از دست خودم هم کلافه بودم. می ترسیدم قهر کرده و رفته باشد.

دیگر امیدم ناامید شده بود. بلند شدم چراغ ها را روشن کردم.

وضو گرفتم تا برای نماز آماده بشوم. همان موقع، دلم شکست و گفتم: «خدایا غلط کردم، ببخش! این چه کاری بود کردم. صدمم را برگردان.»

توی دلم غوغایی بود. یک دفعه صدای در آمد. صدای خنده و جیغ و داد بچه ها که بلند شد، فهمیدم صدمم برگشته. سر جانماز نشسته بودم. صمد داشت صدایم می زد: «قدم! قدم جان! قدم خانم کجایی؟!»

دلم غنچ رفت. آمدم توی اتاق. دیدم دو تا ساک بزرگ گذاشته کنار پستی و بچه ها را بغل کرده. آهسته سلام دادم.

خندید و گفت: «سلام به خانم خودم. چطوری قدم خانم؟!»

به روی خودم نیاوردم. سرسنگین جوابش را دادم.

اما ته دلم قند آب می شد. گفت: «ببین چی برایتان خریده ام. خدا کند خوشت بیاید.» و اشاره کرد به دو تا ساک کنار پشته.

رفتم توی آشپزخانه و خودم را با آشپزی مشغول کردم. اما تمام حواسم به او بود. برای بچه ها لباس خریده بود و داشت نشان می کرد. یک دفعه دیدم بچه ها با لباس های نو آمدند توی آشپزخانه. نگران شدم لباس ها کثیف شود. بغلشان کردم و آوردمشان توی اتاق.

تا مرا دید، گفت: «یک استکان چای که به ما نمی دهی، اَقلاً بیا ببین از لباس هایی که برایت خریده ام خوشت می آید؟!»

دید به این راحتی به حرف نمی آیم. خندید و گفت: «جان صمد بخند.»

خنده ام گرفت. گفت: «حالا که خندیدی، آن ساک مال تو. به جان قدم، اگر بخواهی اخم و تخم کنی، همین الان بلند می شوم و می روم. چند نفری از بچه ها دارند امشب می روند منطقه.»

دیدم نه، انگار قضیه جدی است و نمی شود از این ادا اطوارها درآورد. ساک را برداشتم و بردم آن یکی اتاق و لباس ها را پوشیدم. سلیقه اش مثل همیشه عالی بود. برایم بلوز و دامن پولک دوزی خریده بود، که تازه مد شده بود. داشتم توی آینه خودم را نگاه می کردم که یک دفعه سر رسید و گفت: «بَه... بَه...، قدم! به جان خودم ماه شده ای. چقدر به تو می آید.»

خجالت کشیدم و گفتم: «ممنون. می روی بیرون. می خواهم لباسم را عوض کنم.»

دستم را گرفت و گفت: «چی! می خواهم لباسم را عوض کنم! نمی شود. باید همین لباس را توی خانه بپوشی. مگر نگفتم ما عید نداریم. اما هر وقت که پیش هم هستیم و تو می خندی، عید است.»

گفتم: «آخر حیف است این لباس مهمانی است.»

خندید و گفت: «من هم مهمانت هستم. یعنی نمی شود برای من این لباس را بپوشی؟!»

تسلیم شدم. دستم را گرفت و گفت: «بنشین.»

بچه ها آمده بودند توی اتاق و از دیدن من و لباس نوآم تعجب کرده بودند. صمد همان طور که دستم را گرفته بود گفت: «به خاطر ظهر معذرت می خواهم. من تقصیرکارم. مرا ببخش. اگر عصبانی شدم، دست خودم نبود. می دانم تند رفتم. اما ببخش. حلالم کن. خودت می دانی از تمام دنیا برایم عزیزتری. تا به حال هیچ کس را توی این دنیا اندازه تو دوست نداشته ام. گاهی فکر می کنم نکند این همه دوست داشتن خدای نکرده مرا از خدا دور کند؛ اما وقتی خوب فکر می کنم، می بینم من با عشق تو به خدا نزدیک تر می شوم. روزی صدهزار مرتبه خدا را شکر می کنم بالاخره نصیبم شدی. چه کنم که جنگ پیش آمد؛ وگرنه خیلی فکرها توی سرم بود. اگر بدانی توی منطقه چه قیامتی است. اگر بدانی صدام چه بر سر زن ها و کودکان ما می آورد. اگر بودی و این همه رنج و درد و کشت و کشتار را می دیدی، به من حق می دادی. قدم

جان! از من ناراحت نشو. درکم کن. به خدا سخت است. این را قبول کن ما حالا حالاها عید نداریم. یک سری بلند شو برو خیابان کاشانی [۲] ببین این مردم جنگ زده با چه سختی زندگی می کنند. مگر آن ها خانه و زندگی نداشته اند؟! آن ها هم دلشان می خواهد برگردند شهرشان سر خانه و زندگی شان و درست و حسابی زندگی کنند.»

به خودم آمدم. گفتم: «تو راست می گویی. حق با توست. معذرت می خواهم.»

نفس راحتی کشید و گفتم: «الهی شکر این مسئله برای هر دویمان روشن شد. اما مطلب دیگری که خیلی وقت است دلم می خواهد بگویم، درباره خودم است. حقیقتش این است که حالا دیگر جنگ جزء زندگی ما شده. هر بار که می آیم، می

گویم این آخرین باری است که تو و بچه ها را می بینم. خدا خودش بهتر می داند شاید دفعه دیگری وجود نداشته باشد. به بچه ها سفارش کرده ام حقوقم را بدهند به تو. به شمس الله و تیمور و ستار هم سفارش های دیگری کرده ام تا تو خیلی به زحمت نیفتی.»

زدم زیر گریه، گفتم: «صمد بس کن. این حرف ها چیه می زنی؟ نمی خواهم بشنوم. بس کن دیگر.»

با انگشت سیبیه اش اشک هایم را پاک کرد و گفت: «گریه نکن. بچه ها ناراحت می شوند. این ها واقعیت است. باید از حالا تمرین کنی تا به موقعش بتوانی تحمل کنی.» مکشی کرد و دوباره گفت: «این بار هم که بروم، دل خوش نباش به این زودی برگردم. شاید سه چهار ماه طول بکشد. مواظب بچه ها

باش و تحمل کن.»

و من تحمل کردم. صمد چند روز بعد رفت و سه چهار ماه دیگر آمد. یک هفته ای ماند و دوباره رفت. گاهی تلفن می زد، گاهی هم از دوستانش که به مرخصی می آمدند می خواست به سراغ ما بیایند و از وضعیتش ما را باخبر کنند. برادرهایش، آقا شمس الله، تیمور و ستار، گاه گاهی می آمدند و خبری از ما می گرفتند.

حاج آقایم همیشه بی تابم بود. گاهی تنهایی می آمد و گاهی هم با شینا می آمدند پیشمان. چند روزی می ماندند و می رفتند. بعضی وقت ها هم ما به قایش می رفتیم. اما آنجا که بودم، دلم برای خانه ام پر می زد. فکر می کردم الان است صمد به همدان بیاید. بهانه می گرفتم و مثل مرغ پرکنده ای

از این طرف به آن طرف می رفتم. تا بالاخره خودم را به همدان می رساندم. خانه همیشه بوی صمد را می داد. لباس هایش، کفش ها و جانمازش دلگرمم می کرد.

به این زندگی عادت کرده بودم. تمام دلخوشی ام این بود که، هست و سالم است. این برایم کافی بود.

حالا جنگ به شهرها کشیده شده بود. گاهی در یک روز چند بار وضعیت قرمز می شد. هواپیماهای عراقی توی آسمان شهر پیدایشان می شد و مناطق مسکونی را بمباران می کردند. با این همه، زندگی ما ادامه داشت و همین طور دو سال از جنگ گذشته بود.

سال ۱۳۶۱ برای بار سوم حامله شدم. نگران بودم. فکر می

کردم با این شرایط چطور می توانم بچه دیگری به دنیا بیاورم و بزرگش کنم. من ناراحت بودم و صمد خوشحال. از هر فرصت کوچکی استفاده می کرد تا به همدان بیاید و به ما سر بزند. خیلی پی دلم بالا می رفت. سفارشم را به همه فامیل کرده بود. می گفت: «وقتی نیستم، هوای قدم را داشته باشید.»

وقتی برمی گشت، می گفت: «قدم! تو با من چه کرده ای. لحظه ای از فکرم بیرون نمی آیی. هر لحظه با منی.»

اما با این همه، هم خودش می دانست و هم من که جنگ را به من ترجیح می داد. وقتی همدان بمباران می شد، همه به خاطر ما به تب و تاب می افتادند. برادرهایش می آمدند و مرا ماه به ماه می بردند قایش. گاهی هم می آمدند با زن و بچه

هایشان چند روزی پیش ما می ماندند. آب ها که از آسیاب می افتاد، می رفتند.

وجود بچه سوم امید زندگی را در صمد بیشتر کرده بود. به فکر خرید خانه افتاد. با هزار قرض و قوله برای خانه، ثبت نام کرد. یک روز دیدم شاد و خوشحال آمد و گفت: «دیگر خیالم از طرف تو و بچه ها راحت شد. برایتان خانه خریدم. دیگر از مستأجری راحت می شوید. تابستان می رویم خانه خودمان.»

نه ماهه بودم. صمد ده روزی آمد و پیشم ماند. اما انگار بچه نمی خواست به دنیا بیاید. پیش دکتر رفتیم و دکتر گفت حداقل تا یک هفته دیگر بچه به دنیا نمی آید. صمد ما را به قایش برد. گفت: «می روم سری به منطقه می زنم و سه چهارروزه برمی گردم.»

همین که صمد از ما خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت، درد به سراغم آمد.

نمی خواستم باور کنم. صمد قول داده بود این بار، موقع به دنیا آمدن بچه کنارم باشد. پس باید تحمل می کردم. باید صبر می کردم تا برگردد. اما بچه این حرف ها سرش نمی شد. عجله داشت زودتر به دنیا بیاید. از درد به خودم می پیچیدم؛ ولی چیزی نمی گفتم. شینا زود فهمید، گفت: «الان می فرستم دنبال قابله.»

گفتم: «نه، حالا زود است.» اخمی کرد و گفت: «اگر من ندانم کی وقتش است، به چه دردی می خورم؟!»

رفت و رختخوابی برایم انداخت. دیگی پر از آب کرد و روی

پریموس گوشه حیاط گذاشت. بعد آمد و نشست وسط اتاق و شروع کرد به بریدن تکه پارچه های سفید. تعریف می کرد و زیر چشمی به من نگاه می کرد، خدیجه و معصومه گوشه اتاق بازی می کردند. قربان صدقه من و بچه هایم می رفت. دقیقه به دقیقه بلند می شد، می آمد دست روی پیشانی ام می گذاشت. سرم را می بوسید. جوشانده های جورواجور به خوردم می داد.

یک دفعه حالم بد شد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. از درد فریادی کشیدم. شینا تکه پارچه های بریده شده را گذاشت روی زمین و دوید دنبال خواهرها و زن برادرهایم. کمی بعد، خانه پر شد از کسانی که برای کمک آمده بودند. قابله دیر آمد. شینا دورم می چرخید. جوشانده توی گلویم می ریخت و می گفت: «نترس اگر قابله نیاید، خودم بچه ات را می گیرم.

بعد از ظهر بود که قابله آمد و نیم ساعت بعد هم بچه به دنیا آمد.»

شینا با شادی بچه را بغل کرد و گفت: «قدم جان! پسر است. مبارکت باشد. ببین چه پسر تپل مپل و سفیدی است. چقدر ناز است.» بعد هم کسی را فرستاد دنبال مادرشوهرم تا مرزگانی بگیرد. صدای گریه بچه که بلند شد، نفس راحتی کشیدم. خانه شلوغ بود اما بی حسی و خواب آلودگی خوشی سراغم آمده بود که هیچ سر و صدایی را نمی شنیدم.

فردا صبح، حاج آقایم رفت تا هر طور شده صمد را پیدا کند. عصر بود که برگشت؛ بدون صمد. یکی از هم رزم هایش را دیده بود و سفارش کرده بود هر طور شده صمد را پیدا کنند و خبر را به او بدهند. از همان لحظه چشم انتظار آمدنش

شدم. فکر می کردم هر طور شده تا فردا خودش را می رساند.

وقتی فردا و پس فردا آمد و صمد نیامد، طعنه و کنایه ها هم شروع شد: «طفלק قدم! مثلاً پسر آورده!»

- عجب شوهر بی خیالی.

- بیچاره قدم، حالا با سه تا بچه چطور برگردد سر خانه و زندگی اش.

- آخر به این هم می گویند شوهر!

این حرف ها را شینا هم می شنید و بیشتر به من محبت می کرد. شاید به همین خاطر بود که گفت: «اگر آقا صمد خودش

آمد که چه بهتر؛ وگرنه خودم برای نوه ام هفتم می گیرم و مهمانی می دهم.»

از بس به در نگاه کرده و انتظار کشیده بودم، کم طاقت شده بودم. تا کسی حرفی می زد، زود می رنجیدم و می زدم زیر گریه. هفتم هم گذشت و صمد نیامد. روز نهم بود. مادرم گفت: «من دیگر صبر نمی کنم. می روم و مهمان ها را دعوت می کنم. اگر شوهرت آمد، خوش آمد!»

صبح روز دهم، شینا بلند شد و با خواهرها و زن داداش هایم مشغول پخت و پز و تدارک ناهار شد. نزدیک ظهر بود. یکی از بچه ها از توی کوچه فریاد زد: «آقا صمد آمد.» داشتم بچه را شیر می دادم. گذاشتمش زمین و چادری بستم کمرم و چیزی انداختم روی سرم و از پله های بلند به سختی پایین

آمدم. حیاط شلوغ بود. خواهرم جلو آمد و گفت: «دختر چرا این طوری آمدی بیرون. مثلاً تو زائویی.»

بعد هم چادرش را درآورد و سرم کرد. خوب نمی توانستم راه بروم. آرام آرام خودم را رساندم توی کوچه. مردی داشت از سر کوچه می آمد. لباس سپاه پوشیده بود و کوله ای سر دوشش بود؛ ریشو و خاک آلوده؛ اما صمد نبود. با این حال، تا وسط کوچه رفتم. از دوستان صمد بود. با خجالت سلام و علیکی کردم و احوال صمد را پرسیدم. گفت: «خوب است. فکر نکنم به این زودی ها بیاید. عملیات داریم. من هم آمده ام سری به ننه ام بزنم. پیغام داده اند حالش خیلی بد است. فردا برمی گردم.»

انگار آب سردی سرم ریختند، تنم شروع کرد به لرزیدن.

دست ها و پاهایم بی حس شد. به دیوار تکیه دادم و آن قدر ایستادم تا مرد از کوچه عبور کرد و رفت. شینا و خواهرهایم توی کوچه آمده بودند تا از صمد مژدگانی بگیرند. مرا که با آن حال و روز دیدند، زیر بغلم را گرفتند و بردند توی اتاق.

توی رختخواب دراز کشیدم. تمام تنم می لرزید. شینا آب قند برایم درست کرد و لحاف را رویم کشید. سرم را زیر لحاف کشیدم. بغض راه گلویم را بسته بود. خودم را به خواب زدم. می دانستم شینا هنوز بالای سرم نشسته و دارد ریزریز برایم اشک می ریزد. نمی خواستم گریه کنم. آن روز مهمانی پسر بود. نباید مهمانی اش را به هم می زدم.

سر ظهر مهمان ها یکی یکی از راه رسیدند. زن ها توی اتاق مهمان خانه نشستند و مردها هم رفتند توی یکی دیگر از

اتاق ها. بعد از ناهار خواهرم آمد و بچه را از بغلم گرفت و برد. برایش اسم بگذارند. اسمش را حاج ابراهیم آقا، پدر بزرگ صمد، گذاشت مهدی. خودش هم اذان و اقامه را در گوش مهدی گفت. بعد از ظهر مردها خداحافظی کردند و رفتند. مرداد ماه بود و فصل کشت و کار. اما زن ها تا عصر ماندند. زن برادرها و خواهرها رفتند توی حیاط و ظرف ها را شستند و میوه ها را توی دیس های بزرگ چینند. مهدی کنارم خوابیده بود. سر تعریف زن ها باز شده بود، من هنوز چشمم به در بود و امیدوار بودم در باز شود و لحظه آخر مهمانی پسر، صمد از راه برسد.

فصل پانزدهم

مهدی شده بود یک بچهٔ تپل میل چهل روزه. تازه یاد گرفته بود بخندد. خدیجه و معصومه ساعت ها کنارش می نشستند. با او بازی می کردند و برای خندیدن و دست و پا زدنش شادی می کردند. اما همهٔ ما نگران صمد بودیم. برای هر کسی که حدس می زدیم ممکن است با او در ارتباط باشد، پیغام فرستاده بودیم تا شاید از سلامتی اش باخبر شویم. می گفتند صمد درگیر عملیات است. همین.

شینا وقتی حال و روز مرا می دید، غصه می خورد. می گفت: «این همه شیر غم و غصه به این بچه نده. طفل معصوم را مریض می کنی ها.»

دست خودم نبود. دلم آشوب بود. هر لحظه فکر می کردم الان است خبر بدی بیاورند.

آن روز هم نشسته بودم توی اتاق و داشتم به مهدی شیر می دادم و فکرهای ناجور می کردم که یک دفعه در باز شد و صمد آمد توی اتاق، تا چند لحظه بهت زده نگاهش کردم. فکر می کردم شاید دارم خواب می بینم. اما خودش بود. بچه ها با شادی دویدند و خودشان را انداختند توی بغلش.

صمد سر و صورت خدیجه و معصومه را بوسید و بغلشان کرد.

همان طور که بچه ها را می بوسید، به من نگاه می کرد و تندتند احوالم را می پرسید. نمی دانستم باید چه کار کنم و چه رفتاری در آن لحظه با او داشته باشم. توی این مدت، بارها با خودم فکر کرده بودم اگر آمد این حرف را به او می زنم و این کار را می کنم. اما در آن لحظه آن قدر خوشحال بودم که نمی دانستم بهترین رفتار کدام است. کمی بعد به خودم آمدم و با سردی جوابش را دادم.

زد زیر خنده و گفت: «باز قهری!»

خودم هم خنده ام گرفته بود. همیشه همین طور بود. مرا غافلگیر می کرد. گفتم: «نه، چرا باید قهر باشم، پسرت به دنیا آمده. خانمت به سلامتی وضع حمل کرده و سر خانه و زندگی خودش نشسته. شوهرش هفتم پسرش را به خوبی راه

انداخته. بچه ها توی خانه خودمان، سر سفره خودمان، دارند بزرگ می شوند. اصلاً برای چی باید قهر باشم. مگر مرض دارم از این همه خوشبختی نق بزنم.»

بچه ها را زمین گذاشت و گفت: «طعنه می زنی؟!»

عصبانی بودم، گفتم: «از وقتی رفتی، دارم فکر می کنم یعنی این جنگ فقط برای من و تو و این بچه های طفل معصوم است. این همه مرد توی این روستاست. چرا جنگ فقط زندگی مرا گرفته؟!»

ناراحت شد. اخم هایش توی هم رفت و گفت: «این همه مدت اشتباه فکر می کردی. جنگ فقط برای تو نیست. جنگ برای زن های دیگری هم هست. آن هایی که جنگ یک شبه شوهر

و خانه و زندگی و بچه هایشان را گرفته. مادری که تنه‌پسرش در جنگ شهید شده و الان خودش پشت جبهه دارد از پسرهای مردم پرستاری می‌کند. جنگ برای مردهایی هم هست که هفت هشت تا بچه را بی خرجی رها کرده اند و آمده اند جبهه؛ پیرمردهای هفتاد هشتاد ساله، داماد یک شبه، نوجوان چهارده ساله. وقتی آن‌ها را می‌بینم، از خودم بدم می‌آید. برای این انقلاب و مردم چه کرده‌ام؛ هیچ! آن‌ها می‌جنگند و کشته می‌شوند که تو اینجا راحت و آسوده کنار بچه‌هایت بخوابی؛ وگرنه خیلی وقت پیش عراق کار این کشور را یکسره کرده بود. اگر آن‌ها نباشند، تو به این راحتی می‌توانی بچه‌ات را بغل بگیری و شیر بدهی؟!»

از صدای صمد مهدی که داشت خوابش می‌برد، بیدار شده بود و گریه می‌کرد. او را از بغل گرفت، بوسید و گفت: «اگر

دیر آمدم، ببخش بابا جان. عملیات داشتیم.»

خواهرم آمد توی اتاق گفت: «آقا صمد! مزدگانی بده، این دفعه بچه پسر است.»

صمد خندید و گفت: «مزدگانی می‌دهم؛ اما نه به خاطر اینکه بچه پسر است. به این خاطر که الحمدلله، هم قدم و هم بچه‌ها صحیح و سلامت اند.»

بعد مهدی را داد به من و رفت طرف خدیجه و معصومه. آن‌ها را بغل گرفت و گفت: «به خدا یک تار موی این دو تا را نمی‌دهم به صد تا پسر. فقط از این خوشحالم که بعد از من سایه‌ی یک مرد روی سر قدم و دخترها هست.»

لب گزیدم. خواهرم با ناراحتی گفت: «آقا صمد! دور از جان، چرا حرف خیر نمی زنید.»

صمد خندید و گفت: «حالا اسم پسر من چی هست؟!»

معصومه و خدیجه آمدند کنار مهدی نشستند او را بوسیدند و گفتند: «داداس مهدی.»

چهار پنج روزی قایش ماندیم. روزهای خوبی بود. مثل همیشه با هم می رفتیم مهمانی. ناهار خانه این خواهر بودیم و شام خانه آن برادر. با اینکه قبل از آمدن صمد، موقع ولیمه مهدی، همه فامیل ها را دیده بودم؛ اما مهمانی رفتن با صمد طور دیگری بود. همه با عزت و احترام بیشتری با من و بچه ها رفتار می کردند. مهمانی ها رسمی تر برگزار می شد. این

را می شد حتی از ظروف چینی و قاشق های استیل و نو فهمید.

روز پنجم صمد گفت: «وسایلت را جمع کن برویم خانه خودمان.» آمدیم همدان. چند ماه بود خانه را گذاشته و رفته بودم. گرد و خاک همه جا را گرفته بود. تا عصر مشغول گردگیری و رفت و روب شدم. شب صمد خوشحال و خندان آمد. کلیدی گذاشت توی دستم و گفت: «این هم کلید خانه خودمان.»

از خوشحالی کلید را بوسیدم. صمد نگاهم می کرد و می خندید. گفت: «خانه آماده است. فردا صبح می توانیم اسباب کشی کنیم.» فردا صبح رفتیم خانه خودمان. کمی اسباب و اثاثیه هم بردیم. خانه قشنگی بود. دو اتاق خواب داشت و یک

هال کوچک و آشپزخانه. دستشویی بیرون بود سر راه پله ها؛ جلوی در ورودی. اما حمام توی هال بود. از شادی روی پایم بند نبودم. موکت کوچکی انداختم توی حیاط و بچه ها را رویش نشاندم. جارو را برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن. خانه تازه از دست کارگر و بنا درآمد بود و کثیف بود. با کمک هم تا ظهر شیشه ها را تمیز کردیم و کف آشپزخانه و هال و اتاق ها را جارو کردیم.

عصر آقا شمس الله و خانمش هم آمدند. صمد رفت و با کمک چند نفر از دوست هایش اسباب و اثاثیه مختصری را که داشتیم آوردند و ریختند وسط هال. تا نصف شب وسایل را چیدیم. این خانه از خانه های قبلی بزرگ تر بود. مانده بودم تنها فرشمان را کجا بیندازیم. صمد گفت: «ناراحت نباش. فردا همه خانه را موکت می کنم.»

فردا صبح زود، بلند شدم و شروع کردم به تمیز کردن و مرتب کردن خانه. خانم آقا شمس الله هم کمکم بود. تا عصر کارها تمام شده بود و همه چیز سر جایش چیده شده بود.

عصر سماور را روشن کردم. چای را دم کردم و با یک سینی چای رفتم توی حیاط. صمد داشت حیاط را آب و جارو می کرد. موکت کوچکی انداخته بودیم کنار باغچه. بچه ها توی حیاط بازی می کردند. نشستیم به تعریف و چای خوردن. کمی که گذشت، صمد بلند شد رفت توی اتاق لباس پوشید و آمد و گفت: «من دیگه باید بروم.» پرسیدم: «کجا؟!»

گفت: «منطقه.»

با ناراحتی گفتم: «به این زودی.» خندید و گفت: «خانم!

خوش گذشته. یک هفته است آمده ام. من آمده بودم یکی، دو روزه برگردم. فقط به خاطر این خانه ماندم. الحمدلله خیالم از طرف خانه هم راحت شد. اگر برنگشتم، سقفی بالای سرتان هست.»

خواستم حرف را عوض کنم، گفتم: «کی برمی گردی؟!»

سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: «کی اش را خدا می داند. اگر خدا خواست، برمی گردم. اگر هم برنگشتم، جان تو و جان بچه ها.»

داشت بند پوتین هایش را می بست. مثل همیشه بالای سرش ایستاده بودم. زن برادرش را صدا کرد و گفت: «خانم! شما هم حلال کنید. این چندروزه خیلی زحمت ما را کشیدید.»

تا سر کوچه با او رفتم. شب شده بود. کوچه تاریک و سوت و کور بود. کمی که رفت، دیگر توی تاریکی ندیدمش.

یک ماهی می شد رفته بود. من با خانه جدید و مهدی سرگرم بودم. خانه های توی کوچه یکی یکی از دست کارگر و بنا در می آمد و همسایه ها ی جدیدتری پیدا می کردیم. آن روز رفته بودم خانه همسایه ای که تازه خانه شان را تحویل گرفته بودند، برای منزل مبارکی، که خدیجه آمد سراغم و گفت: «مامان بیا عمو تلفن زده کارت دارد.» مهدی را بغل گرفتم و نفهمیدم چطور خداحافظی کردم و رفتم خانه همسایه دیوار به دیوارمان. آن ها تنها کسانی بودند که در آن کوچه تلفن داشتند. برادرشوهرم پشت تلفن بود. گفت: «من و صمد داریم

عصر می آییم همدان. می خواستم خبر داده باشم.» خیلی عجیب بود. هیچ وقت صمد قبل از آمدنش به ما خبر نمی داد. دل شوره بدی گرفته بودم. آدم خانه. دست و دلم به کار نمی رفت. یک لحظه خودم را دلداری می دادم و می گفتم: «اگر صمد طوری شده بود، ستار به من می گفت.» لحظه دیگر می گفتم: «نه، حتماً طوری شده. آقا ستار می خواسته مرا آماده کند.» تا عصر از دل شوره مردم و زنده شدم. به زور بلند شدم و غذایی بار گذاشتم و خانه را مرتب کردم. کم کم داشت هوا تاریک می شد. دم به دقیقه بچه ها را می فرستادم سر کوچه تا ببینند بابایشان آمده یا نه. خودم هم پشت در نشسته بودم و گاه گاهی توی کوچه سرک می کشیدم.

وقتی دیدم این طور نمی شود، بچه ها را برداشتم و رفتم نشستم جلوی در. صدای زلال اذان مغرب توی شهر می

پیچید. اشک از چشمانم سرازیر شده بود. به خدا التماس کردم: «خدایا به این وقت عزیز قسم، بچه هایم را یتیم نکن. مهدی هنوز درست و حسابی پدرش را نمی شناسد. خدیجه و معصومه بدجوری بابایی شده اند. ببین چطور بی قرار و منتظرند بابایشان از راه برسد. خدایا! شوهرم را صحیح و سالم از تو می خواهم.»

این ها را می گفتم و اشک می ریختم، یک دفعه دیدم دو نفر از سر کوچه دارند توی تاریکی جلو می آیند. یکی از آن ها دستش را گذاشته بود روی شانه آن یکی و لنگان لنگان راه می آمد. کمی که جلوتر آمدند، شناختمشان. آقا ستار و صمد بودند. گفتم: «بچه ها بابا آمد.» و با شادی تندتند اشک هایم را پاک کردم.

خدیجه و معصومه جیغ و دادکنان دویدند جلوی راه صمد و از سر و کولش بالا رفتند. صدای خنده بچه ها و بابا بابا گفتنشان به گریه ام انداخت. دویدم جلوی راهشان. صمد مجروح شده بود. این را آقا ستار گفت. پایش ترکش خورده بود. چند روزی هم در بیمارستان قم بستری و تازه امروز مرخص شده بود. دویدم توی خانه. مهدی را توی گهواره اش گذاشتم و برای صمد رختخوابی آماده کردم. بعد برگشتم و کمک کردم صمد را آوردیم و توی رختخواب خوابانیدیم. بچه ها یک لحظه رهایش نمی کردند. معصومه دست و صورتش را می بوسید و خدیجه پای مجروحش را نوازش می کرد. آقا ستار داروهای صمد را داد به من و برایم توضیح داد هر کدام را باید چه ساعتی بخورد. چند تا هم آمپول داشت که باید روزی یکی می زد. آن شب آقا ستار ماند و تا صبح خودش از صمد پرستاری کرد؛ اما فردا صبح رفت. نزدیکی های ظهر

بود. داشتم غذا می پختم، صمد صدایم کرد. معلوم بود حالش خوب نیست. گفتم: «قدم! کتفم بدجوری درد می کند. بیا ببین چی شده.»

بلوزش را بالا زدم. دلم کباب شد. پشتش به اندازه یک پنج تومانی سیاه و کبود شده بود. یادم افتاد ممکن است بقایای ترکش های آن نارنجک باشد؛ وقتی که با منافق ها درگیر شده بود.

گفتم: «ترکش نارنجک است.»

گفتم: «برو یک سنجاق قفلی داغ کن بیاور.»

گفتم: «چه کار می خواهی بکنی. دستش نزن. بگذار برویم

دکتر.»

گفت: «به خاطر این ترکش ناقابل بروم دکتر؟! تا به حال خودم ده بیست تایش را همین طوری درآورده ام. چیزی نمی شود. برو سنجاق داغ بیاور.»

گفتم: «پشتت عفونت کرده.»

گفت: «قدم! برو تو را به خدا. خیلی درد دارد.»

بلند شدم. رفتم سنجاق را روی شعله گاز گرفتم تا حسابی سرخ شد.

گفت: «حالا بزن زیر آن سیاهی؛ طوری که به ترکش بخورد.

ترکش را که حس کردی، سنجاق را بینداز زیرش و آن را بکش بیرون.»

سنجاق را به پوستش نزدیک کردم؛ اما دلم نیامد، گفتم: «بگیر، من نمی توانم. خودت درش بیاور.»

با اوقات تلخی گفتم: «من درد می کشم، تو تحمل نداری؟! جان من قدم! زود باش دارم از درد می میرم.»

دوباره سنجاق را به کبودی پشتش نزدیک کردم. اما باز هم طاقت نیاوردم. گفتم: «نمی توانم. دلش را ندارم. صمد تو را به خدا بگیر خودت مثل آن ده بیست تا درش بیاور.»

رفتم توی حیاط. بچه ها داشتند بازی می کردند. نشستم کنار

باغچه و به نهال آلبالوی توی باغچه نگاه کردم که داشت جان می گرفت.

کمی بعد آمدم توی اتاق. دیدم صمد یک آینه دستش گرفته و روبه روی آینه توی حال ایستاده و با سنجاق دارد زخم پشتش را می شکافد. ابروهایش درهم بود و لبش را می گزید. معلوم بود درد می کشد. یک دفعه ناله ای کرد و گفت: «فکر کنم در آمد. قدم! بیا ببین.»

خون از زخم پایین می چکید. چرک و عفونت دور زخم را گرفته بود. یک سیاهی کوچک زده بود بیرون. دستمال را از دستش گرفتم و آن را برداشتم. گفتم: «ایناهاش.»

گفت: «خودش است. لعنتی!»

دلم ریش ریش شد. آب جوش درست کردم و با آن دور زخم را خوب تمیز کردم. اما دلم نیامد به زخم نگاه کنم. چشم هایم را بسته بودم و گاهی یکی از چشم هایم را نیمه باز می کردم، تا اطراف زخم را تمیز کنم. جای ترکش اندازه یک پنج تومانی گود شده و فرو رفته بود و از آن خون می آمد. دیدم این طوری نمی شود. رفتم ساولن آوردم و زخم را شستم. فقط آن موقع بود که صمد ناله ای کرد و از درد از جایش بلند شد. زخم را بستم. دست هایم می لرزید. نگاهم کرد و گفت: «چرا رنگ و رویت پریده؟!»

بلوزش را پایین کشیدم. خندید و گفت: «خانم ما را ببین. من درد می کشم، او ضعف می کند.»

کمکش کردم بخوابد. یک وری روی دست راستش خوابید.

بچه ها توی اتاق آمده بودند و با سر و صدا بازی می کردند. مهدی از خواب بیدار شده بود و گریه می کرد. انگار گرسنه بود. به صمد نگاه کردم. به همین زودی خوابش برده بود؛ راحت و آسوده. انگار صد سال است نخوابیده.

مجروحیت صمد طوری بود که تا ده روز نتوانست از خانه بیرون برود. بعد از آن هم تا مدتی با عصا از این طرف به آن طرف می رفت. عصرها دوست هایش می آمدند سراغش و برای سرکشی به خانواده شهدا به دیدن آن ها می رفتند. گاهی هم به مساجد و مدارس می رفت و برای مردم و دانش آموزان سخنرانی می کرد. وضعیت جبهه ها را برای آن ها بازگو می کرد و آن ها را تشویق می کرد به جبهه بروند. اول از همه از خانواده خودش شروع کرده بود. چند ماهی می شد برادرش، ستار، را به منطقه برده بود. همیشه و همه جا کنار

هم بودند. آقا ستار مدتی بود ازدواج کرده بود. اما با این حال دست از جبهه برنمی داشت.

نزدیک بیست روزی از مجروحیت صمد می گذشت. یک روز صبح دیدم یونیفرمش را پوشید. ساکش را برداشت. گفتم: «کجا؟!»

گفت: «منطقه.»

از تعجب دهانم باز مانده بود. باورم نمی شد. دکتر حداقل برایش سه ماه استراحت نوشته بود.

گفتم: «با این اوضاع و احوال؟!»

خندید و گفت: «مگر چطوری ام؟! شل شدم یا چلاق. امروز
حالم از همیشه بهتر است.»

گفتم: «تو که حالت خوب نشده.»

لنگان لنگان رفت بالای سر بچه ها نشست. هر سه شان خواب
بودند. خم شد و پیشانی شان را بوسید. بلند شد. عصایش را
از کنار دیوار برداشت و گفت: «قدم جان! کاری نداری؟!»

زودتر از او دویدم جلوی در، دست هایم را باز کردم و روی
چهارچوب در گذاشتم و گفتم: «نمی گذارم بروی.»

جلو آمد، سینه به سینه ام ایستاد و گفت: «این کارها چیه
خیالت بکش.»

گفتم: «خیالت نمی کشم. محال است بگذارم بروی.»

ابروهایش در هم گره خورد: «چرا این طور می کنی؟! به
گمانم شیطان توی جلدت رفته. تو که این طور نبودی.»

گریه ام گرفت، گفتم: «تا امروز هر چه کشیدم به خاطر تو
بود؛ این همه سختی، زندگی توی این شهر بدون کمک و یار
و همراه، با سه تا بچه قد و نیم قد. همه را به خاطر تو تحمل
کردم. چون تو این طور می خواستی. چون تو این طوری
راحت بودی. هر وقت رفتی، هر وقت آمدی، چیزی نگفتم. اما
امروز جلویت می ایستم، نمی گذارم بروی. همیشه از حق
خودم و بچه هایم گذشتم؛ اما این بار پای سلامتی خودت در
میان است. نمی گذارم. از حق تو نمی گذرم. از حق بچه هایم
نمی گذرم. بچه هایم بابا می خواهند. نمی گذارم سلامتی ات

را به خطر بیندازی. اگر پایت عفونت کند، چه کار کنیم.»

با خونسردی گفت: «هیچ، چه کار داریم بکنیم؟! قطعش می کنیم. می اندازیمش دور. فدای سر امام.»

از بی تفاوتی اش کفری شدم. گفتم: «صمد!»

گفت: «جانم.»

گفتم: «برو بنشین سر جایت، هر وقت دکتر اجازه داد، من هم اجازه می دهم.»

تکیه اش را به عصایش داد و گفت: «قدم جان! این همه سال خانمی کردی، بزرگی کردی. خیلی جور من و بچه ها را

کشیدی، ممنون. اما رفیق نیمه راه نشو. اجرت را بی ثواب نکن. ببین من همان روز اولی که امام را دیدم، قسم خوردم تا آخرین قطره خون سربازش باشم و هر چه گفت بگویم چشم. حتماً یادت هست؟ حالا هم امام فرمان جهاد داده و گفته جهاد کنید. از دین و کشور دفاع کنید. من هم گفته ام چشم. نگذار روسیاه شوم.»

گفتم: «باشد بگو چشم؛ اما هر وقت حالت خوب شد.»

گفت: «قدم! به خدا حالم خوب است. تو که ندیدی چه طور بچه ها با پای قطع شده، با یک دست می آیند منطقه، آخ هم نمی گویند. من که چیزی ام نیست.»

گفتم: «تو اصلاً خانواده ات را دوست نداری.»

سرش را برگرداند. چیزی نگفت. لنگان لنگان رفت گوشه هال نشست و گفت: «حق داری آنچه باید برایتان می کردم، نکردم. اما به خدا همیشه دوستان داشته و دارم.»

گفتم: «نه، تو جبهه و امام را بیشتر از ما دوست داری.»

از دستم کلافه شده بود گفت: «قدم! امروز چرا این طوری شدی؟ چرا سربه سرم می گذاری؟!»

یک دفعه از دهانم پرید و گفتم: «چون دوستت دارم.»

این اولین باری بود که این حرف را می زدم..

دیدم سرش را گذاشت روی زانویش و های های گریه کرد.

خودم هم حالم بد شد. رفتم آشپزخانه و نشستم گوشه ای و زارزار گریه کردم. کمی بعد لنگان لنگان آمد بالای سرم. دستش را گذاشت روی شانه ام. گفت: «یک عمر منتظر شنیدن این جمله بودم قدم جان. حالا چرا؟! کاش این دم آخر هم نگفته بودی. دلم را می لرزانی و می فرستی ام دم تیغ. من هم تو را دوست دارم. اما چه کنم؟! تکلیف چیز دیگری است.»

کمی مکث کرد. انگار داشت فکر می کرد. بین رفتن و نرفتن مانده بود. اما یک دفعه گفت: «برای دو سه ماهتان پول گذاشته ام روی طاقچه. کمتر غصه بخور. به بچه ها برس. مواظب مهدی باش. او مرد خانه است.»

گفت: «اگر واقعاً دوستم داری، نگذار حرفی که به امام زده ام

و قولی که داده ام، پس بگیرم. کمکم کن تا آخرین لحظه سر حرفم باشم. اگر فقط یک ذره دوستم داری، قول بده کمکم کنی.»

قول دادم و گفتم: «چشم.»

از سر راهش کنار رفتم و او با آن پای لنگ رفت. گفته بودم چشم؛ اما از درون داشتم نابود می شدم. نتوانستم تحمل کنم. قرآن جیبی کوچکی داشتیم، آن را برداشتم و دویدم توی کوچه. قرآن را توی جیب پیراهنش گذاشتم. زیر بغلش را گرفتم تا سر خیابان او را بردم. ماشینی برایش گرفتم. وقتی سوار ماشین شد، انگار خیابان و کوچه روی سرم خراب شد. تمام راه برگشت را گریه کردم.

این اولین باری بود که یک هفته بعد از رفتنش هنوز رشته زندگی دستم نیامده بود. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. مدام با خودم می گفتم: «قدم! گفتم چشم و باید منتظر از این بدترش باشی.»

از این گوشه اتاق بلند می شدم و می رفتم آن گوشه می نشستم. فکر می کردم هفته پیش صمد اینجا نشسته بود. این وقت ها داشتیم با هم ناهار می خوردیم. این وقت ها بود فلان حرف را زد. خاطرات خوب لحظه هایی که کنارمان بود، یک آن تنهائیم نمی گذاشت.

خانه حزن عجیبی گرفته بود. غم و غصه یک لحظه دست از سرم برنمی داشت. همان روزها بود که متوجه شدم باز حامله ام. انگار غصه بزرگ تری از راه رسیده بود. باید چه کار می

کردم؛ چهار تا بچه. من فقط بیست و دو سالم بود. چطور می توانستم با این سن کم چرخ زندگی را بچرخانم و مادر چهارتا بچه باشم. خدایا دردم را به کی بگویم. ای خدا! کاش می شد کابوسی دیده باشم و از خواب بیدار شوم. کاش بروم دکتر، آزمایش بدهم و حامله نباشم. اما این تهوع، این خواب آلودگی، این خستگی برای چیست. دو سه ماهی را در برزخ گذراندم؛ شک بین حامله بودن و نبودن. وقتی شکمم بالا آمد. دیگر مطمئن شدم کاری از دستم برنمی آید.

توی همین اوضاع و احوال، جنگ شهرها بالا گرفت. دم به دقیقه مهدی را بغل می گرفتم. خدیجه و معصومه را صدا می زدم و می دویدیم زیر پله های در ورودی. با خودم فکر می کردم با این همه اضطراب و کار یعنی این بچه ماندنی است.

آن روز هم وضعیت قرمز شده بود. بچه ها را توی بغلم گرفته بودم و زیر پله ها نشسته بودیم. صدای ضد هوایی ها آن قدر زیاد بود که فکر می کردم هواپیماها بالای خانه ما هستند. مهدی ترسیده بود و یک ریز گریه می کرد. خدیجه و معصومه هم وقتی می دیدند مهدی گریه می کند، بغض می کردند و گریه شان می گرفت. نمی دانستم چطور بچه ها را ساکت کنم. کم مانده بود خودم هم بزنم زیر گریه. با بچه ها حرف می زدم. برایشان قصه می گفتم، بلکه حواسشان پرت شود، اما فایده ای نداشت. در همین وقت در باز شد و صمد وارد شد. بچه ها اول ترسیدند. مهدی از صمد غریبی می کرد. چسبیده بود به من و جیغ می کشید.

صمد؛ خدیجه و معصومه را بغل کرد و بوسید؛ اما هر کاری می کرد، مهدی بغلش نمی رفت. صدای ضد هوایی ها یک

لحظه قطع نمی شد. صمد گفت: «چرا اینجا نشسته اید؟!»

گفتم: «مگر نمی بینی وضعیت قرمز است.»

با خنده گفت: «مثلاً آمده اید اینجا پناه گرفته اید؛ اتفاقاً اینجا خطرناک ترین جای خانه است. بروید توی حیاط بنشینید، از اینجا امن تر است.»

دست خدیجه و معصومه را گرفت و بردشان توی اتاق. من هم مهدی را برداشتم و دنبالش رفتم. کمی بعد وضعیت سفید شد. صمد دوشی گرفت. لباسی عوض کرد. جای خورد و رفت بیرون و یکی دو ساعت بعد با یکی از دوستانش با چند کیسه سیمان و چند نبشی آهن برگشت.

همان روز جلوی آشپزخانه، توی حیاط با دوستش برایمان یک سنگر ساختند. چند روز که پیش ما بود، همه اش توی سنگر بود و آن را تکمیل می کرد.

برایش یک استکان چای می بردم و جلوی در سنگر می نشستم. او کار می کرد و من نگاهش می کردم. یک بار گفت: «قدم! خوش به حال آن سالی که تابستان با هم، خانه خودمان را ساختیم. چی می شد باز همان وقت بود و ما تا آخر دنیا با آن دل خوشی زندگی می کردیم.»

گفتم: «مثل اینکه یادت رفته آن سال هم بعد از تابستان از پیشم رفتی.»

گفت: «یادم هست. ولی تابستانش که پیش هم بودیم، خیلی

خوش گذشت. فکر کنم فقط آن موقع بود که این همه با هم بودیم.»

چایش را سر کشید و گفت: «جنگ که تمام بشود. یک ماشین می خرم و دور دنیا می گردانم. با هم می رویم از این شهر به آن شهر.»

به خنده گفتم: «با این همه بچه.»

گفت: «نه، فقط من و تو. دوتایی.»

گفتم: «پس بچه ها را چه کار کنیم.»

گفت: «تا آن وقت بچه ها بزرگ شده اند. می گذاریمشان

خانه. یا می گذاریمشان پیش شینا.» سرم را پایین انداختم و گفتم: «طفلی شینا. از این فکرها نکن. حالا حالا ها من و تو دونفری جایی نمی توانیم برویم. مثل اینکه یکی دیگر در راه است.»

استکان چای را گذاشت توی سینی و گفت: «چی می گویی؟!»

بعد نگاهی به شکم انداخت و گفت: «کی؟!»

گفتم: «سه ماهه ام.»

گفت: «مطمئنی؟!»

گفتم: «با خانم آقا ستار رفتیم دکتر. او هم حامله است. دکتر گفت هر دوی‌تان یک روز زایمان می‌کنید.»

می‌دانستم این بار خودش هم خیلی خوشحال نیست. اما می‌گفت: «خوشحالم. خدا بزرگ است. توی کار خدا دخالت نکن. حتماً صلاح و مصلحتش بوده.»

بالاخره سنگر آماده شد؛ یک پناهگاه کوچک، یک، در یک و نیم متری. با خوشحالی می‌گفت: «به جان خودم، بمب هم رویش بخورد طوری اش نمی‌شود.»

دو سه روز بعد رفت، اما وقتی روحیه و حال مرا دید، قول داد زود برگردد.

این بار خوش قول بود. بیست روز بعد برگشت. بیشتر از قبل محبت می‌کرد. هر جا می‌رفت، مهدی را با خودش می‌برد. می‌گفت: «می‌دانم مهدی بچهٔ پرجنب و جوشی است و تو را اذیت می‌کند.» یک روز طبق معمول مهدی را بغل کرد و با خودش برد؛ اما هنوز نرفته صدای گریهٔ مهدی را از توی کوچه شنیدم. با هول دویدم توی کوچه. مهدی بغل صمد بود و داشت گریه می‌کرد. پرسیدم: «چی شده؟!»

گفت: «ببین پسرت چقدر بلا شده، در داشبورد را باز کرده و می‌خواهد کنسرو بخورد.»

گفتم: «خوب بده بهش؛ بچه است.»

مهدی را داد بغلم و گفتم: «من که حریفش نمی‌شوم، تو

ساکتش کن.»

گفتم: «کنسرو را بده بهش، ساکت می شود.»

گفت: «چی می گویی؟! آن کنسرو را منطقه به من داده بودند، بخورم و بجنگم. حالا که به مرخصی آمده ام، خوردنش اشکال دارد.»

مهدی را بوسیدم و سعی کردم آرامش کنم. گفتم: «چه حرف هایی می زنی تو. خیلی زندگی را سخت گرفته ای. این طورها هم که تو می گویی نیست. کنسرو سهمیه توست. چه آنجا، چه اینجا.»

کنسرو را دور از چشم مهدی از توی داشبورد درآورد و توی

صندوق عقب گذاشت.

گفت: «چرا نماز شک دار بخوانیم.»

ماه آخر بارداری ام بود. صمد قول داده بود این بار برای زایمانم پیشم بماند؛ اما خبری از او نبود. آذرماه بود و برف سنگینی باریده بود. صبح زود از خواب بیدار شدم. بی سر و صدا طوری که بچه ها بیدار نشوند، یک شال بزرگ و پشمی دور شکمم بستم. روسری را که صمد برایم خریده بود و خیلی هم گرم بود، پشت سرم گره زدم. اورکتش را هم پوشیدم. کلاهی روی سرم گذاشتم تا قیافه ام از دور شبیه مردها بشود و کسی متوجه نشود یک زن دارد برف پارو می کند. رفتم توی حیاط. برف سنگین تر از آنی بود که فکرش را می کردم. نردبان را از گوشه حیاط برداشتم و گذاشتم لب

پشت بام. دو تا آجر پای نردبان گذاشتم. با یک دست پارو را گرفتم و با آن یکی دستم نردبان را گرفتم و پله ها را یکی یکی بالا رفتم. توی دلم دعادعا می کردم یک وقت نردبان لیز نخورد؛ وگرنه کار خودم و بچه ساخته بود. بالاخره روی بام رسیدم. هنوز کسی برای برف روبی روی پشت بام ها نیامده بود. خوشحال شدم. این طوری کسی از همسایه ها هم مرا با آن وضعیت نمی دید.

پارو کردن برف به آن سنگینی برایم سخت بود. کمی که گذشت، دیدم کار سنگینی است، اما هر طور بود باید برف را پارو می کردم. پارو را از این سر پشت بام هل می دادم تا می رسیدم به لبه بام، از آنجا برف ها را می ریختم توی کوچه.

کمی که گذشت، شکمم درد گرفت. با خودم گفتم نیمی از

بام را پارو کرده ام، باید تمامش کنم. برف اگر روی بام می ماند، سقف چکه می کرد و عذابش برای خودم بود. هر بار پارو را به جلو هل می دادم، قسمتی از بام تمیز می شد. گاهی می ایستادم، دست هایم را که یخ کرده بود، جلوی دهانم می گرفتم تا گرم شود. بخار دهانم لوله لوله بالا می رفت. هر چند تنم گرم و داغ شده بود، اما صورت و نوک دماغم از سرما گزگز می کرد. دیگر داشت پشت بام تمیز می شد که یک دفعه کمرم تیر کشید، داغ شد و احساس کردم چیزی مثل بند، توی دلم پاره شد. دیگر نفهمیدم چطور پارو را روی برف ها انداختم و از نردبان پایین آمدم. خیلی ترسیده بودم. حس می کردم بند ناف بچه پاره شده و الان است که اتفاقی برایم بیفتد. بچه ها هنوز خواب بودند. کمرم به شدت درد می کرد. زیر لب گفتم: «یا حضرت عباس! خودت کمک کن.» رفتم توی رختخواب و با همان لباس ها خوابیدم و لحاف را تا زیر

گلویم بالا کشیدم.

در آن لحظات نمی دانستم چه کار کنم. بلند شوم و بروم بیمارستان یا بروم سراغ همسایه ها. صبح به آن زودی زنگ کدام خانه را می زدم. درد کمر بیشتر شد و تمام شکمم را گرفت. ای کاش خدیجه ام بزرگ بود. ای کاش معصومه می توانست کمکم کند. بی حسی از پاهایم شروع شد؛ انگشت های شست، ساق پا، پاهایم، دست ها و تمام. دیگر چیزی نفهمیدم. لحظه آخر زیر لب گفتم: «یا حضرت عباس...» و یادم نیست که توانستم جمله ام را تمام کنم، یا نه.

صمد ایستاده بود روبه رویم، با سر و روی خاکی و موهای

ژولیده. سلام داد. نتوانستم جوابش را بدهم. نه اینکه نخواهم، نای حرف زدن نداشتم.

گفت: «بچه به دنیا آمده؟!»

باز هم هر کاری کردم، نتوانستم جواب بدهم.

نشست کنارم و گفت: «باز دیر رسیدم؟! چیزی شده؟! چرا جواب نمی دهی؟! مریضی، حالت خوش نیست؟!»

می دیدمش؛ اما نمی توانستم یک کلمه حرف بزنم. زل زد توی صورتم و چند بار آرام به صورتم زد. بعد فریاد زد: «یا حضرت زهرا! قدم، قدم! منم صمد!»

یک دفعه انگار از خواب پریده باشم. چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم و گفتم: «تویی صمد؟! آمدی?!»

صمد هاج و واج نگاهم کرد. دستم را گرفت و گفت: «چی شده؟! چرا این طوری شدی؟! چرا یخ کردی?!»

گفتم: «داشتم برف ها را پارو می کردم، نمی دایم چی بر سرم آمد. فکر کنم بی هوش شدم.»

پرسیدم: «ساعت چند است?!»

گفت: «ده صبح.»

نگاه کردم دیدم بچه ها هنوز خواب اند. باورم نمی شد؛ یعنی

از ساعت شش صبح یا شاید هم زودتر خوابیده بودم.

صمد زد توی سرش و گفت: «زن چه کار کردی با خودت؟! می خواهی خودکشی کنی?!»

نمی توانستم تنم را تکان بدهم. هنوز دست ها و پاهایم بی حس بود.

پرسید: «چیزی خورده ای?!»

گفتم: «نه، نان نداریم.»

گفت: «الان می روم می خرم.»

گفتم: «نه، نمی خواهد. بیا بنشین پیشم. می ترسم. حالم بد است. یک کاری کن. اصلاً برو همسایه بغلی، گل گز خانم را خبر کن. فکر کنم باید برویم دکتر.»

دستپاچه شده بود. دور اتاق می چرخید و با خودش حرف می زد و دعا می خواند. می گفت: «یا حضرت زهرا! خودت به دادم برس. یا حضرت زهرا! زخم را از تو می خواهم. یا امام حسین! خودت کمک کن.»

گفتم: «نترس، طوری نیست. هر بلایی می خواست سرم بیاید، آمده بود. چیزی نشده. حالا هم وقت به دنیا آمدن بچه نیست.»

گفت: «قدم! خدا به من رحم کند، خدا از سر تقصیراتم

بگذرد. تقصیر من است؛ چه به روز تو آوردم.»

دوباره همان حالت سراغم آمد؛ بی حسی دست ها و پاها و بعد خواب آلودگی. آمد دستم را گرفت و تکانم داد. «قدم! قدم! قدم جان! چشم هایت را باز کن. حرف بزن. من را کشتی. چه بلایی سر خودت آوردی. دردت به جانم قدم! قدم! قدم جان!»

نیمه های همان شب، سومین دخترمان به دنیا آمد. فردای آن روز از بیمارستان مرخص شدم. صمد سمیه را بغل کرده بود. روی پایش بند نبود. می خندید و می گفت: «این یکی دیگر شبیه خودم است. خوشگل و بانمک.»

مادر و خواهرها و جاری هایم برای کمک آمده بودند. شینا تازه سخته کرده بود و نمی توانست راه برود. نشسته بود کنار من و تمام مدت دست هایم را می بوسید. خواهرها توی آشپزخانه مشغول غذا پختن بودند، هر چه با چشم دنبال صمد گشتم، پیدایش نکردم. خواهرم را صدا زدم و گفتم: «برایم یک لیوان چای بیاور.»

چای را که آورد، در گوشش گفتم: «صمد نیست؟!»

خندید و گفت: «نه. تو که خواب بودی، خبر دادند خانم آقا ستار هم دردش گرفته. آقا صمد رفت ببرش بیمارستان.»

شب با یک جعبه شیرینی آمد و گفت: «خدا به ستار هم یک سمیه داد.»

چند کیلویی هم انار خریده بود. رفت و چند تا انار دانه کرد و توی کاسه ای ریخت و آمد نشست کنارم و گفت: «الحمدلله، این بار خوش قول بودم. البته دخترمان خوب دختری بود. اگر فردا به دنیا می آمد، این بار هم بدقول می شدم.»

کاسه انار را داد دستم و گفتم: «بگیر بخور، برایت خوب است.»

کاسه را از دستش نگرفتم. گفتم: «چی، ناراحتی؟! بخور برای تو دانه کردم.»

کاسه را از دستش گرفتم و گفتم: «به این زودی می خواهی بروی؟!»

گفت: «مجبورم. تلفن زده اند. باید بروم.»

گفتم: «نمی شود نرویی؟! بمان. دلم می خواهد این بار اقلأً یک ماهی پیشم باشی.»

خندید و سوتی زد و گفت: «او... وِه... یک ماه!»

گفتم: «صمدا جان من بمان.»

گفت: «قولت یادت رفته. دفعه قبل چی گفتمی؟!»

گفتم: «نه، یادم نرفته. برو. من حرفی ندارم؛ اما اقلأً این بار یک هفته ای بمان.»

رفت توی فکر. انگشتش را لای کوک های لحاف انداخته بود و نخ را می کشید گفت: «نمی شود. دوست دارم بمانم؛ اما بچه هایم را چه کنم؟! مادرهایشان به امید من بچه هایشان را فرستاده اند جبهه. انصاف نیست آن ها را همین طوری رها کنم و بیایم اینجا بیکار بنشینم.»

التماس کردم: «صمد جان! بیکار نیستی. پیش من و بچه هایت هستی. بمان.»

سرش را انداخت پایین و باز کوک های لحاف را کشید. تلویزیون روشن بود. داشت صحنه های جنگ را نشان می داد؛ خانه های ویران شده، زن ها و بچه های آواره. سمیه از خواب بیدار شد. گریه کرد. صمد بغلش کرد و داد دستم تا شیرش بدهم. سمیه که شروع کرد به شیر خوردن، صمد زل

زد به سمیه و یک دفعه دیدم همین طور اشک هایش سرازیر
شد روی صورتش. گفتم: «پس چی شد...؟!»

سرش را برگرداند طرف دیوار و گفت: «آن اوایل جنگ، یک
وقت دیدم صدای گریه بچه ای می آید. چند نفری همه جا را
گشتیم تا به خانه مخروبه ای رسیدیم. بمب ویرانش کرده بود.
صدای بچه از آن خانه می آمد. رفتیم تو. دیدیم مادری بچه
قنداقه اش را بغل کرده و در حال شیر دادنش بوده که به
شهادت رسیده. بچه هنوز داشت به سینه مادرش مک می زد.
اما چون شیری نمی آمد، گریه می کرد.»

از این حرفش خیلی ناراحت شدم. گفتم: «حالا ببین تو چه
آسوده بچه ات را شیر می دهی. باید خدا را هزار مرتبه شکر
کنی.»

گفتم: «خدا را شکر که تو پیش منی. سایه ات بالای سر من و
بچه هاست.»

کاسه انار را گرفت دستش و قاشق قاشق خودش گذاشت
دهانم و گفت: «قدم! الهی اجرت با حضرت زهرا. الهی اجرت با
امام حسین. کاری که تو می کنی، از جنگیدن من سخت تر
است. می دانم، حلالم کن.»

هنوز انارها توی دهانم بود که صدای بوق ماشینی از توی
کوچه آمد. بعد هم صدای زنگ توی راهرو پیچید. بلند شد.
لباس هایش را پوشید، گفت: «دنبال من آمده اند، باید بروم.»

انارها توی گلویم گیر کرده بود. هر کاری می کردم، پایین
نمی رفت. آمد پیشانی ام را بوسید و گفت: «زود برمی گردم.

نگران نباش.»

صبح زود با صدای سمیه از خواب بیدار شدم. گرسنه اش بود. باید شیرش می دادم. تا بلند شدم و توی رختخواب نشستم، سمیه خوابش برد. از پشت پنجره آسمان را می دیدم که هنوز تاریک است. به ساعت نگاه کردم، پنج و نیم بود. بلند شدم، وضو گرفتم که دوباره صدای گریه سمیه بلند شد. بغلش کردم و شیرش دادم. مهدی کنارم خوابیده بود و خدیجه و معصومه هم کمی آن طرف تر کنار هم خوابیده بودند. دلش برایشان سوخت. چه معصومانه و مظلومانه خوابیده بودند. طفلی ها بچه های خوب و ساکتی بودند. از صبح تا شب توی خانه بودند. بازی و سرگرمی شان این بود که از این اتاق به

آن اتاق بروند. دنبال هم بدونند. بازی کنند و تلویزیون نگاه کنند. روزها و شب ها را این طور می گذراندند. یک لحظه دلم خواست زودتر هوا روشن شود. دست بچه ها را بگیرم و تا سر خیابان ببرمشان، چیزی برایشان بخرم، بلکه دلشان باز شود. اما سمیه را چه کار می کردم. بچه چهل روزه را که نمی شد توی این سرما بیرون برد. سمیه به سینه ام مک می زد و با ولع شیر می خورد. دستی روی سرش کشیدم و گفتم: «طفلیک معصوم من، چقدر گرسنه ای.»

صدای در آمد. انگار کسی پشت در اتاق بود. سینه ام را به زور از دهان سمیه بیرون کشیدم. سمیه زد زیر گریه. با ترس و لرز و بی سر و صدا رفتم توی راه پله. گفتم: «کیه... کیه؟!»

صدایی نیامد. فکر کردم شاید گریه است. سمیه با گریه اش

خانه را روی سرش گذاشته بود.

پشت در، میزی گذاشته بودم. رفتم پشت در و گفتم: «کیه؟!»
کسی داشت کلید را توی قفل می چرخاند. صمد بود، گفت:
«منم. باز کن.»

با خوشحالی میز را کنار کشیدم و در را باز کردم.

خندید و گفت: «پس چه کار کرده ای؟! چرا در باز نمی
شود.»

چشمش که به میز افتاد، گفت: «ای ترسو!»

دستش را دراز کرد طرفم و گفت: «سلام، خوبی؟!»

صورتش را آورد نزدیک که یک دفعه مهدی و خدیجه و
معصومه که از سر و صدای سمیه از خواب بیدار شده بودند،
دویدند جلوی در. هر دو چند قدم عقب رفتیم. بچه ها با
شادی از سر و کول صمد بالا می رفتند. صمد همان طور که
بچه ها را می بوسید به من نگاه می کرد، می گفت: «تو
خوبی؟! بهتری؟! حالت خوب شده؟!»

خندیدم و گفتم: «خوبِ خوبم. تو چطوری؟!»

مهدی بغلش بود و معصومه هم از یونیفرمش بالا می کشید.
گفت: «زود باشید. باید برویم. ماشین آورده ام.»

با تعجب پرسیدم: «کجا؟!»

مهدی را گذاشت زمین و معصومه را بغل کرد: «می خواهم ببرمتان منطقه. دیشب اعلام کردند فرمانده ها می توانند خانواده هایشان را مدتی بیاورند پادگان. شبانه حرکت کردم، آمدم دنبالتان.»

بچه ها با خوشحالی دویدند. صورتشان را شستند. لباس پوشیدند. صمد هم تلویزیون را از گوشه اتاق برداشت و گفت: «همین کافی است. همه چیز آنجا هست. فقط تا می توانی برای بچه ها لباس بردار.»

گفتم: «اقلاً بگذار رختخواب ها را جمع کنم. صبحانه بچه ها را بدهم.»

گفت: «صبحانه توی راه می خوریم. فقط عجله کن باید تا

عصر سر پل ذهاب باشیم.»

سمیه را تمیز کردم. تا توانستم برای بچه ها و خودم لباس برداشتم. مهدی را آماده کردم و دستش را دادم به دست خدیجه و معصومه و گفتم: «شما بروید سوار شوید.» پتویی دور سمیه پیچیدم.

دی ماه بود و هوا سرد و گزنده. سمیه را دادم بغل صمد. در را قفل کردم و رفتم در خانه گل گز خانم و با همسایه دیوار به دیوارمان خداحافظی کردم و سپردم مواظب خانه ما باشد. توی ماشین که نشستم، دیدم گل گز خانم گوشه پرده را کنار زده و نگاهمان می کند و با خوشحالی برایمان دست تکان می دهد.

ماشین که حرکت کرد، بچه ها شروع کردند به داد و هوار و بازی کردن. طفلی ها خوشحال بودند. خیلی وقت بود از خانه بیرون نیامده بودند. صمد همان طور که رانندگی می کرد، گاهی مهدی را روی پایش می نشاند و فرمان را می داد دستش، گاهی معصومه را بین من و خودش می نشاند و می گفت: «برای بابا شعر بخوان.»

گاهی هم خم می شد و سربه سر خدیجه می گذاشت و موهایش را توی صورتش پخش می کرد و صدایش را درمی آورد.

به صحنه که رسیدیم، ماشین را نگه داشت. رفتیم توی قهوه خانه لب جاده که بر خلاف ظاهرش صبحانه تمیز و خوبی برایمان آورد. هنوز صبحانه ام را نخورده بودم که سمیه از

خواب بیدار شد. آمدم توی ماشین نشستم و شیرش دادم و جایش را عوض کردم. همان وقت ماشین های بزرگ نظامی را دیدم که از جاده عبور می کردند؛ کامیون های کمک های مردمی با پرچم ایران. پرچم ها توی باد به شدت تکان می خوردند.

صمد که برگشت، یک لقمه بزرگ نان و کره و مربا داد دستم و گفت: «تو صبحانه نخوردی. بخور.»

بچه ها دوباره بابا بابا می کردند و صمد برایشان شعر می خواند، قصه تعریف می کرد و با آن ها حرف می زد. سمیه بغلم بود و هنوز شیر می خورد. به جاده نگاه می کردم. کوه های پربرف، ماشین های نظامی، قهوه خانه ها، درخت های لخت و جاده ای که هر چه جلو می رفتیم، تمام نمی شد.

ماشین توی دست انداز افتاده بود که از خواب بیدار شدم. ماشین های نظامی علاوه بر اینکه در جاده حرکت می کردند، توی شانه های خاکی هم بودند. چندتایی هم تانک خارج از جاده در حرکت بودند، برگشتم و پشت ماشین را نگاه کردم. معصومه با دهان باز خوابش برده بود. مهدی سرش را گذاشته بود روی پای معصومه و خوابیده بود. خدیجه هم سمیه را بغل کرده بود. صمد فرمان را دودستی گرفته بود و گاز می داد و جلو می رفت. گفتم: «سمیه را تو دادی بغل خدیجه؟»

گفت: «آره. انگار خیلی خسته بودی. حتماً دیشب سمیه نگذاشته بود بخوابی. دلم سوخت، گفتم راحت بخوابی.»

خم شدم و سمیه را آرام از بغل خدیجه گرفتم و گفتم: «بچه را بده، خسته می شوی مادر جان.»

صمد برگشت و نگاهم کرد و گفت: «ای مادر! چقدر مهربانی تو.»

خندیدم و گفتم: «چی شده. شعر می خوانی؟!»

گفت: «راست می گویم. توی همین چند ساعت فهمیدم چقدر بچه داری سخت است. چقدر حوصله داری تو. خیلی خسته می شوی، نه؟! همین سمیه کافی است تا آدم را از پا دریاورد. حالا سؤال های جورواجور و روده درازی مهدی و دعوای خدیجه و معصومه به کنار.»

همان طور که به جاده نگاه می کرد، دستش را گذاشت روی دنده و آن را عوض کرد و گفت: «کم مانده برسیم. ای کاش می شد باز بخوابی. می دایم خیلی خسته می شوی. احتیاج به

استراحت داری. حالا چند وقتی اینجا برای خودت، بخور و بخواب و خستگی درکن. به جان خودم قدم، اگر این جنگ تمام شود، اگر زنده بمانم، می دانم چه کار کنم. نمی گذارم آب توی دلت تکان بخورد.»

برگشتم و پشت ماشین را نگاه کردم. خدیجه همان طور که به جاده نگاه می کرد، خوابش برده بود. سمیه توی بغلم خوابید. صمد گفت: «حالا که بچه ها خواب اند. نوبت خودمان است. خوب بگو ببینم اصل حالت چطور است. خوبی؟! سلامتی؟!...»

فصل شانزدهم

سر پل ذهاب آن چیزی نبود که فکر می کردم. بیشتر به روستایی مخروبه می ماند؛ با خانه هایی ویران. مغازه ای نداشت یا اگر داشت، اغلب کرکره ها پایین بودند. کرکره هایی که از موج انفجار باد کرده یا سوراخ شده بودند. خیابان ها به تلی از خاک تبدیل شده بودند. آسفالت ها کنده شده و توی دست اندازها، سرمان محکم به سقف ماشین می خورد.

از خیابان های خلوت و سوت و کور گذشتیم. در تمام طول راه تک و توک مغازه ای باز بود که آن ها هم میوه و گوشت و سبزیجات و مایحتاج روزانه مردم را می فروختند.

گفتم: «اینجا که شهر ارواح است.»

سرش را تکان داد و گفت: «منطقه جنگی است دیگر.»

کمی بعد، به پادگان ابوذر رسیدیم. جلوی در پادگان پیاده شد. کارتش را به دژبانی که جلوی در بود، نشان داد. با او صحبت کرد و آمد و نشست پشت فرمان. دژبان سرکی توی ماشین کشید و من و بچه ها را نگاه کرد و اجازه حرکت داد. کمی جلوتر، نگهبانی دیگر ایستاده بود. باز هم صمد ایستاد؛ اما این بار پیاده نشد. کارتش را از شیشه ماشین به نگهبان

نشان داد و حرکت کرد.

من و بچه ها با تعجب به تانک هایی که توی پادگان بودند، به پاسدارهایی که همه یک جور و یک شکل به نظر می رسیدند، نگاه می کردیم.

پرسید: «می ترسی؟!»

شانه بالا انداختم و گفتم: «نه.»

گفت: «اینجا برای من مثل قایش می ماند. وقتی اینجا هستم، همان احساسی را دارم که در دهات خودمان دارم.»

ماشین را جلوی یک ساختمان چندطبقه پارک کرد. پیاده شد

و مهدی را بغل کرد و گفت: «رسیدیم.»

از پله های ساختمان بالا رفتیم. روی دیوارها و راه پله هایش
پر از دست نوشته های جورواجور بود.

گفت: «این ها یادگاری هایی است که بچه ها نوشته اند.»

توی راهروی طبقه اول پر از اتاق بود؛ اتاق هایی کنار هم با
درهایی آهنی و یک جور. به طبقه دوم که رسیدیم، صمد به
سمت چپ پیچید و ما هم دنبالش. جلوی اتاقی ایستاد و
گفت: «این اتاق ماست.»

در اتاق را باز کرد. کف اتاق موکت طوسی رنگی انداخته
بودند. صمد مهدی را روی موکت گذاشت و بیرون رفت و

کمی بعد با تلویزیون برگشت. گوشه اتاق چند تا پتوی ارتشی
و چند تا بالش روی هم چیده شده بود.

اتاق پنجره بزرگی هم داشت که توی حیاط پادگان باز می
شد. صمد رفت و یکی از پتوها را برداشت و گفت: «فعلاً این
پتو را می زنیم پشت پنجره تا بعداً قدم خانم؛ با سلیقه
خودش پرده اش را درست کند.»

بچه ها با تعجب به در و دیوار اتاق نگاه می کردند. ساک های
لباس را وسط اتاق گذاشتم. صمد بچه ها را برد دستشویی و
حمام و آشپزخانه را به آن ها نشان دهد. کمی بعد آمد. دست
و صورت بچه ها را شسته بود. یک پارچ آب و یک لیوان هم
دستش بود. آن ها را گذاشت وسط اتاق و گفت: «می روم
دنبال شام. زود برمی گردم.»

روزهای اول صمد برای ناهار پیشمان می آمد. چند روز بعد فرماندهان دیگر هم با خانواده هایشان از راه رسیدند و هر کدام در اتاقی مستقر شدند. اتاق کناری ما یکی از فرماندهان با خانمش زندگی می کرد که اتفاقاً آن خانم دوماهه باردار بود. صبح های زود با صدای عَقّ او از خواب بیدار می شدیم. شوهرش ناهارها پیشش نمی آمد. یک روز صمد گفت: «من هم از امروز ناهار نمی آیم. تو هم برو پیش آن خانم با هم ناهار بخورید تا آن بنده خدا هم احساس تنهایی نکند.»

زندگی در پادگان ابوذر با تمام سختی هایش لذت بخش بود. روزی نبود صدای انفجاری از دور یا نزدیک به گوش نرسد. یا هواپیمایی آن اطراف را بمباران نکند. ما که در همدان وقتی وضعیت قرمز می شد، با ترس و لرز به پناهگاه می دویدیم، حالا در اینجا این صداها برایمان عادی شده بود.

یک بار نیمه های شب با صدای ضد هوایی ها و پدافند پادگان از خواب پریدم. صدا آن قدر بلند و وحشتناک بود که سمیه از خواب بیدار شد و به گریه افتاد. از صدای گریه او خدیجه و معصومه و مهدی هم بیدار شدند. شب ها پتوی پشت پنجره را کنار می زدیم. یک دفعه در آسمان و در مسافتی پایین هواپیمایی را دیدم. ترس تمام وجودم را گرفت. سمیه را بغل کردم و دویدم گوشه اتاق و گفتم: «صمد! بچه ها را بگیر. بیایید اینجا، هواپیما! الان بمباران می کند.»

صمد پشت پنجره رفت و به خنده گفت: «کو هواپیما! چرا شلوغش می کنی هیچ خبری نیست.»

هواپیما هنوز وسط آسمان بود. حتی صدای موتورش را می شد به راحتی شنید. صمد افتاده بود به دنده شوخی و سربه

سرم می گذاشت. از شوخی هایش کلافه شده بودم و از ترس می لرزیدم.

فردا صمد وقتی برگشت، خوشحال بود. می گفت: «آن هواپیما را دیشب دیدی؟! بچه ها زدندش. خلبانش هم اسیر شده.»

گفتم: «پس تو می گفتی هواپیمایی نیست. من اشتباه می کنم.»

گفت: «دیشب خیلی ترسیده بودی. نمی خواستم بچه ها هم بترسند.»

کم کم همسایه های زیادی پیدا کردیم. خانه های سازمانی و

مسکونی گوشه پادگان بود و با منطقه نظامی فاصله داشت. بین همسایه ها، همسر آقای همدانی و بشیری و حاج آقا سمواتی هم بودند که هم شهری بودیم. در پادگان زندگی تازه ای آغاز کرده بودیم که برای من بعد از گذراندن آن همه سختی جالب بود. بعد از نماز صبح می خوابیدیم و ساعت نه یا ده بیدار می شدیم. صبحانه ای را که مردها برایمان کنار گذاشته بودند، می خوردیم. کمی به بچه ها می رسیدیم و آن ها را می فرستادیم توی راهرو یا طبقه پایین بازی کنند. ظرف های صبحانه را می شستیم و با زن ها توی یک اتاق جمع می شدیم و می نشستیم به نقل خاطره و تعریف. مردها هم که دیگر برای ناهار پیشمان نمی آمدند.

ناهار را سربازی با ماشین می آورد. وقتی صدای بوق ماشین را می شنیدیم، قابلمه ها را می دادیم به بچه ها. آن ها هم ناهار

را تحویل می گرفتند. هر کس به تعداد خانواده اش قابلمه ای مخصوص داشت؛ قابلمهٔ دونفره، چهارنفره، کمتر یا بیشتر.

یک روز آن قدر گرم تعریف شده بودیم که هر چه سرباز مسئول غذا بوق زده بود، متوجه نشده بودیم. او هم به گمان اینکه ما توی ساختمان نیستیم، غذا را برداشته و رفته بود و جریان را هم پی گیری نکرده بود. خلاصه آن روز هر چه منتظر شدیم، خبری از غذا نشد. آن قدر گرسنگی کشیدیم تا شب شد و شام آوردند.

یک روز با صدای رژه سربازهای توی پادگان از خواب بیدار شدم، گوشه پتوی پشت پنجره را کنار زدم. سربازها وسط محوطه داشتند رژه می رفتند. خوب که نگاه کردم، دیدم یکی از هم روستایی هایمان هم توی رژه است. او سیدآقا بود. در

آن غربت دیدن یک آشنا خوشایند بود. آن قدر ایستادم و نگاهش کردم تا رژه تمام شد و همه رفتند. شب که این جریان را برای صمد تعریف کردم، دیدم خوشش نیامد و با اوقات تلخی گفت: «چشمم روشن، حالا پشت پنجره می ایستی و مردهای غریبه را نگاه می کنی؟!»

دیگر پشت پنجره نایستادم.

دو هفته ای می شد در پادگان بودیم، یک روز صمد گفت: «امروز می خواهیم برویم گردش.»

بچه ها خوشحال شدند و زود لباس هایشان را پوشیدند. صمد کتری و لیوان و قند و چای برداشت و گفت: «تو هم سفره و نان و قاشق و بشقاب بیاور.»

پرسیدم: «حالا کجا می خواهیم برویم؟!»

گفت: «خط.»

گفتم: «خطرناک نیست؟!»

گفت: «خطر که دارد. اما می خواهیم بچه ها ببینند بابایشان کجا می جنگد. مهدی باید بداند پدرش چطوری و کجا شهید شده.»

همیشه وقتی صمد از شهادت حرف می زد، ناراحت می شدم و به او پילה می کردم؛ اما این بار چون پیشش بودم و قرار نبود از هم جدا شویم، چیزی نگفتم. سمیه را آماده کردم و وسایل را برداشتیم و راه افتادیم. همان ماشینی که با آن از

همدان به سر پل ذهاب آمده بودیم، جلوی ساختمان بود. سوار شدیم. بعد از اینکه از پادگان خارج شدیم، صمد نگه داشت. اورکتی به من داد و گفت: «این را بپوش. چادرت را هم درآور. اگر دشمن ببیند یک زن توی منطقه است، اینجا را به آتش می بندد.»

بچه ها مرا که با آن شکل و شمایل دیدند، زدند زیر خنده و گفتند: «مامان بابا شده!»

صمد بچه ها را کف ماشین خواباند. پتویی رویشان کشید و گفت: «بچه ها ساکت باشید. اگر شلوغ کنید و شما را ببینند، نمی گذارند جلو برویم.»

همان طور که جلو می رفتیم، تانک ها بیشتر می شد. ماشین

های نظامی و سنگرهای کنار هم برایمان جالب بود. صمد پیاده می شد. می رفت توی سنگرها با رزمنده ها حرف می زد و برمی گشت. صدای انفجار از دور و نزدیک به گوش می رسید. یک بار ایستادیم. صمد ما را پشت دوربینی برد و تپه ها و خاکریزهایی را نشانمان داد و گفت: «آنجا خط دشمن است. آن تانک ها را می بینید، تانک ها و سنگرهای عراقی هاست.»

نزدیک ظهر بود که به جاده فرعی دیگری پیچیدیم و صمد پشت خاکریزی ماشین را پارک کرد و همه پیاده شدیم. خودش اجاقی درست کرد. کتری را از توی ماشین آورد. از دبه کوچکی که پشت ماشین بود، آب توی کتری ریخت. اجاق را روشن کرد و چند تا قوطی کنسرو ماهی انداخت توی کتری. من و بچه ها هم دور اجاق نشستیم. صمد مهدی را

برداشت و با هم رفتند توی سنگرهایی که آن اطراف بود. رزمنده های کم سن و سال تر با دیدن من و بچه ها انگار که به یاد خانواده و مادر و خواهر و برادرشان افتاده باشند، با صمیمیت و مهربانی بیشتری با ما حرف می زدند و سمیه را بغل می گرفتند و مهدی را می بوسیدند. از اوضاع و احوال پشت جبهه می پرسیدند. موقع ناهار پتویی انداختیم و سفره کوچکمان را باز کردیم و دور هم نشستیم. صمد کنسروها را باز کرد و توی بشقاب ها ریخت و سهم هر کس را جلویش گذاشت. بچه ها که گرسنه بودند، با ولع نان و تن ماهی می خوردند.

بعد از ناهار صمد ما را برد سنگرهای عراقی را که به دست ایرانی ها افتاده بود، نشانمان بدهد. طوری مواضع و خطوط و سنگرها را به بچه ها معرفی می کرد و درباره عملیات ها

حرف می زد که انگار آن ها آدم بزرگ اند یا مسئولی، چیزی هستند که برای بازدید به جبهه آمده اند.

موقع غروب، که منطقه در تاریکی مطلق فرو می رفت، حس بدی داشتم. گفتم: «صمدا! بیا برگردیم.»

گفت: «می ترسی؟!»

گفتم: «نه. اما خیلی ناراحتم. یک دفعه دلم برای حاج آقایم تنگ شد.»

پسربچه ای چهارده پانزده ساله توی تاریکی ایستاده بود و به من نگاه می کرد. دلم برایش سوخت. گفتم: «مادر بیچاره اش حتماً الان ناراحت و نگرانش است. این طفلی ها توی این

تاریکی چه کار می کنند؟!»

محکم جوابم را داد: «می جنگند.»

بعد دوربینش را از توی ماشین آورد و گفت: «بگذار یک عکس در این حالت از تو بگیرم.»

حوصله نداشتم. گفتم: «ول کن حالا.»

توجهی نکرد و چند تا عکس از من و بچه ها گرفت و گفت: «چرا این قدر ناراحتی؟!»

گفتم: «دلم برای این بچه ها، این جوان ها، این رزمندگان ها می سوزد.»

گفت: «جنگ سخت است دیگر. ما وظیفه مان این است، دفاع. شما زن ها هم وظیفه دیگری دارید. تربیت درست و حسابی این جوان ها. اگر شما زن های خوب نبودید که این بچه های شجاع به این خوبی تربیت نمی شدند.»

گفتم: «از جنگ بدم می آید. دلم می خواهد همه در صلح و صفا زندگی کنند.»

گفت: «خدا کند امام زمان(عج) زودتر ظهور کند تا همه به این آرزو برسیم.»

با تاریک شدن هوا، صدای انفجار خمپاره ها و توپ ها بیشتر شد. سوار شدیم تا حرکت کنیم. صمد برگشت و به سنگرها نگاه کرد و گفت: «این ها بچه های من هستند. همه فکرم

پیش این هاست. غصه من این هاست. دلم می خواهد هر کاری از دستم برمی آید، برایشان انجام بدهم.»

تمام طول راه که در تاریکی محض و با چراغ خاموش حرکت می کردیم، به فکر آن رزمنده بودم و با خودم می گفتم: «حالا آن طفلی توی این تاریکی و سرما چطور نگهبانی می دهد و چطور شب را به صبح می رساند.»

فردای آن روز همین که صمد برای نماز بیدار شد، من هم بیدار شدم. همیشه عادت داشتم کمی توی رختخواب غلت بزنم تا خواب کاملاً از سرم بپرد. بیشتر اوقات آن قدر توی رختخواب می ماندم تا صمد نمازش را می خواند و می رفت؛ اما آن روز زود بلند شدم، وضو گرفتم و نمازم را با صمد خواندم. بعد از نماز، صمد مثل همیشه یونیفرم پوشید تا برود.

گفتم: «کاش می شد مثل روزهای اول برای ناهار می آمدی.»

خندید و طوری نگاهم کرد که من هم خنده ام گرفت. گفتم:
«نکند دلت برای حاج آقای تنگ شده...»

گفتم: «دلم برای حاج آقایم که تنگ شده؛ اما اگر ظهرها
بیایی، کمتر دلتنگ می شوم.»

در را باز کرد که برود، چشمکی زد و گفت: «قدم خانم! باز
داری لوس می شوی ها.»

چادر را از سرم درآوردم و توی سجاده گذاشتم. صمد که
رفت، بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. خانم های دیگر هم
آمده بودند. صبحانه را آماده کردم. آدمم بچه ها را از خواب

بیدار کردم. صبحانه را خوردیم. استکان ها را شستم و بچه ها
را فرستادم طبقه پایین بازی کنند.

در طبقه اول، اتاق بزرگی بود پر از پتوهایی که مردم برای
کمک به جبهه ها می فرستادند. پتوها در آن اتاق نگهداری
می شد تا در صورت نیاز به مناطق مختلف ارسال شود. پتوها
را تا کرده و روی هم چیده بودند. گاهی بلندی بعضی از پتوها
تا نزدیک سقف می رسید. بچه ها از آن ها بالا می رفتند. سر
می خوردند و این طوری بازی می کردند. این تنها سرگرمی
بچه ها بود. بعد از رفتن بچه ها شیر سمیه را دادم و او را
خواباندم. خودم هم لباس های کثیف را توی تشتی ریختم تا
ببرم حمام و بشویم که یک دفعه صدای وحشتناکی ساختمان
را لرزاند. همه سراسیمه از اتاق بیرون آمدند. بچه ها از ترس
جیغ می کشیدند. تشت را گذاشتم زمین و دویدم پشت

پنجره. قسمتی از پادگان توی گرد و خاک گم شده بود. خانم ها سر و صدا می کردند و به این طرف و آن طرف می دویدند. نمی دانستم چه کار کنم. این اولین باری بود پادگان بمباران می شد. خواستم بروم دنبال بچه ها که دوباره صدای انفجار دیگری آمد و انگار کسی هلم داده باشد. پرت شدم به طرف پایین اتاق. سرم گیج می رفت؛ اما به فکر بچه ها بودم. تلوتلوخوران سمیه را برداشتم و بدویدم طبقه اول. سمیه ترسیده بود. گریه می کرد و آرام نمی شد. بچه ها هنوز داشتند توی همان اتاق بازی می کردند. آن قدر سرگرم بودند که متوجه صدای بمب نشده بودند. خانم های دیگر هم سراسیمه پایین آمدند. بچه ها را صدا کردیم که دوباره صدای انفجار دیگری ساختمان را لرزاند. این بار بچه ها متوجه شدند و از ترس به ما چسبیدند. یکی از خانم ها اتاق به اتاق رفت و همه را صدا کرد وسط سالن طبقه اول. ده پانزده نفری آدم

بزرگ بودیم و هفت هشت تایی هم بچه. بوی تند باروت و خاک سالن را پر کرده بود. بچه ها گریه می کردند. ما نگران مردها بودیم. یکی از خانم ها گفت: «تا خط خیلی فاصله نداریم. اگر پادگان سقوط کند، ما اسیر می شویم.»

با شنیدن این حرف دلهره عجیبی گرفتم. فکر اسارت خودم و بچه ها بدجوری مرا ترسانده بود. وقتی اوضاع کمی آرام شد، دوباره به طبقه بالا رفتیم. پشت پنجره ایستادیم و ردّ دودها را گرفتیم تا حدس بزنیم کجای پادگان بمباران شده که یک دفعه یکی از خانم ها فریاد زد: «نگاه کنید آنجا را، یا امام هشتم!»

چند هواپیما در ارتفاع پایین در حال پرواز بودند. ما حتی رها شدن بمب هایشان را هم دیدیم. تنها کاری که در آن لحظه

از دستان برمی آمد، این بود که دراز بکشیم روی زمین. دست ها را روی سرمان گذاشته و دهانمان را باز کرده بودیم. فریاد می زدیم: «بچه ها! دست ها را روی سرتان بگذارید. دهانتان را نبندید.» خدیجه و معصومه و مهدی از ترس به من چسبیده بودند و جیک نمی زدند. اما سمیه گریه می کرد. در همان لحظات اول، صدای گرومپ گرومپ انفجارهای پشت سر هم زمین را لرزاند. با خودم فکر می کردم دیگر همه چیز تمام شد. الان همه می میریم. یک ربعی به همان حالت دراز کشیدیم. بعد یکی یکی سرها را از روی زمین بلند کردیم. دود اتاق را برداشته بود. شیشه ها خرد شده بود، اما چسب هایی که روی شیشه ها بود، نگذاشته بود شیشه ها روی زمین یا روی ما بریزد. همان توی پنجره و لا به لای چسب ها خرد شده و مانده بود. خدا را شکر کردیم کسی طوری نشده. صداهای مبهم و جورواجوری از بیرون می آمد. یکی از خانم

ها گفت: «بیایید برویم بیرون. اینجا امن نیست.»

بلند شدیم و از ساختمان بیرون آمدیم. دود و گرد و غبار به قدری بود که به زور چند قدمی مان را می دیدیم. مانده بودیم حالا کجا برویم. یکی از خانم ها گفت: «چند روز پیش که نزدیک پادگان بمباران شد، حاج آقای ما خانه بود، گفت اگر یک موقع اوضاع خراب شد، توی خانه بنشینید. بروید توی دره های اطراف.»

بعد از خانه های سازمانی سیم خاردارهای پادگان بود. اما در جایی قسمتی از آن کنده بود و هر بار که با صمد یا خانم ها می رفتیم پیاده روی، از آنجا عبور می کردیم؛ اما حالا با این همه بچه و این اضطراب و عجله، گذشتن از لای سیم خاردار و چاله چوله ها سخت بود. بچه ها راه نمی آمدند. نق می

زدند و بهانه می گرفتند. نیم ساعتی از آخرین بمباران گذشته بود. ما کاملاً از پادگان دور شده بودیم و به رودخانه خشکی رسیده بودیم که رویش پلی قدیمی بود. کمی روی پل ایستادیم و از آنجا به پادگان و خانه های سازمانی نگاه کردیم که ناگهان چند هواپیما را وسط آسمان دیدیم. هواپیماها آن قدر پایین آمده بودند که ما به راحتی می توانستیم خلبان هایشان را ببینیم. حتم داشتیم خلبان ها هم ما را می دیدند. از ترس ندانستیم چطور از روی پل دویدیم و خودمان را رساندیم زیر پل. کمی بعد دوباره صدای چند انفجار را شنیدیم. یکی از خانم ها ترسیده بود. می گفت: «اگر خلبان ها ما را ببینند، همین جا فرود می آیند و ما را اسیر می کنند.»

هر چه برایش توضیح می دادیم که روی این زمین ها هواپیما

نمی تواند فرود بیاید، قبول نمی کرد و باز حرف خودش را می زد و بقیه را می ترساند. ما بیشتر نگران خانمی بودیم که حامله بود. سعی می کردیم از خاطراتمان بگوییم یا تعریف هایی بکنیم تا او کمتر بترسد؛ اما هواپیماها ول کن نبودند. تقریباً هر نیم ساعت هفت هشت تایی می آمدند و پادگان را بمباران می کردند. دیگر ظهر شده بود. نه آبی همراه خودمان آورده بودیم، نه چیزی برای خوردن داشتیم. بچه ها گرسنه بودند. بهانه می گرفتند. از طرفی نگران مردها بودیم و اینکه اگر بروند سراغمان، نمی دانند ما کجاییم. یکی از خانم ها، که دعاهای زیادی را از حفظ بود، شروع کرد به خواندن دعای توسل. ما هم با او تکرار می کردیم. بچه ها نق می زدند و گریه می کردند. کلافه شده بودیم. یکی از خانم ها که این وضع را دید، بلند شد و گفت: «این طوری نمی شود. هم بچه ها گرسنه اند و هم خودمان. من می روم چیزی می آورم،

بخوریم.» دو سه نفر دیگر هم بلند شدند و گفتند: «ما هم با تو می آییم.» می دانستیم کار خطرناکی است. اولش جلوی رفتنشان را گرفتیم؛ اما وقتی دیدیم کمی اوضاع آرام شده رضایت دادیم و سفارش کردیم زود برگردند.

با رفتن خانم ها دلهره عجیبی گرفتیم که البته بی مورد هم نبود. چون کمی بعد دوباره هواپیماها پیدایشان شد. دل توی دلمان نبود. این بار هم هواپیماها پادگان را بمباران کردند. هر لحظه برایمان هزار سال می گذشت؛ تا اینکه دیدیم خانم ها از دور دارند می آیند. می دویدند و زیگزاکی می آمدند. بالاخره رسیدند؛ با کلی خوردنی و آب و نان و میوه. بچه ها که گرسنه بودند، با خوردن خوراکی ها سیر شدند و کمی بعد روی پاهایمان خوابشان برد.

هر چه به عصر نزدیک تر می شدیم، نگرانی ما هم بیشتر می شد. نمی دانستیم چه عاقبتی در انتظارمان است. با آبی که خانم ها آورده بودند، وضو گرفتیم و نماز خواندیم. لحظات به کندی می گذشت و بمباران پادگان همچنان ادامه داشت.

دیگر غروب شده بود و دلهره و نگرانی ما هم بیشتر. نمی دانستیم باید چه کار کنیم. به خانه برگردیم، یا همان جا بمانیم. چاره ای نداشتیم. به این نتیجه رسیدیم، برگردیم. در آن لحظات تنها چیزی که آراممان می کرد، صدای نرم و حزن انگیز خانمی بود که خوب دعا می خواند و این بار ختم «آمن یحیی» گرفته بود.

نزدیکی خانه های سازمانی که رسیدیم، دیدیم چند مرد نگران و مضطرب آن دور و بر قدم می زنند. ما را که دیدند، به

طرفمان دویدند. یکی از آن‌ها صمد بود؛ با چهره‌ای خسته و خاک‌آلوده. بدون هیچ حرف دیگری از اوضاع پادگان پرسیدیم. آنچه معلوم بود این بود که پادگان تقریباً با خاک یکسان شده و خیلی‌ها شهید و مجروح شده بودند. چند ماشین جلوی در پارک شده بود. صمد اشاره کرد سوار شویم. پرسیدم: «کجا؟!»

گفت: «همدان.»

کمک کرد بچه‌ها سوار ماشین شدند.

گفتم: «وسایلمان! کمی صبر کن بروم لباس بچه‌ها را بیاورم.»

نشست پشت فرمان و گفتم: «اصلاً وقت نداریم. اوضاع اضطراریه. زود باش. باید شما را برسانم و زود برگردم.»

همان‌طور که سوار ماشین می‌شدم، گفتم: «اقلاً بگذار لباس‌های سمیه را بیاورم. چادرم...»

معلوم بود کلافه و عصبانی است گفتم: «سوار شو. گفتم اوضاع خطرناک است. شاید دوباره پادگان بمباران شود.»

در ماشین را بستم و پرسیدم: «چرا نیامدید سراغمان. از صبح تا به حال کجا بودید؟!»

همان‌طور که تندتند دنده‌ها را عوض می‌کرد، گاز داد و جلو رفت. گفتم: «اگر بدانی چه وضعیتی داشتیم. تقریباً با دومین

بمباران فهمیدم عراقی ها قصد دارند پادگان را زیرورو کنند، به همین خاطر تصمیم گرفتم گردانم را از پادگان خارج کنم. یکی یکی بچه ها را از زیر سیم خاردارها عبور دادم و فرستادمشان توی یکی از دره های اطراف. خدا را شکر یک مو از سر هیچ کدامشان کم نشد. هر سیصد نفرشان سالم اند؛ اما گردان های دیگر شهید و زخمی دادند. کاش می توانستم گردان های دیگر را هم نجات بدهم.

شب شده بود و ما توی جاده ای خلوت و تاریک جلو می رفتیم. یک دفعه یاد آن پسر نوجوان افتادم که آن شب توی خط دیده بودم. دلم گرفت و پرسیدم: «صمد الان بچه هایت کجا هستند؟ چیزی دارند بخورند. شب کجا می خوابند؟»

او داشت به روبه رو، به جاده تاریک نگاه می کرد. سرش را

تکان داد و گفت: «توی همان دره هستند. جایشان که امن است، اما خورد و خوراک ندارند. باید تا صبح تحمل کنند.»

دلم برایشان سوخت، گفتم: «کاش تو بمائی.»

برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت: «پس شما را کی ببرد؟!»

گفتم: «کسی از همکاریات نیست؟! می شود با خانواده های دیگر برویم؟»

توی تاریکی چشم هایش را می دیدم که آب انداخته بود، گفت: «نمی شود، نه. ماشین ها کوچک اند. جا ندارند. همه تا آنجا که می توانستند خانواده های دیگر را هم با خودشان

بردند؛ وگرنه من که از خدایم است بمانم. چاره ای نیست،
باید خودم ببرمتان.»

بغض گلویم را گرفته بود، گفتم: «مجروح ها و شهدا چی؟!»

جوابی نداد.

گفتم: «کاش رانندگی بلد بودم.»

دوباره دنده عوض کرد و بیشتر از قبل گاز داد. گفت: «به امید
خدا می رویم. ان شاءالله فردا صبح برمی گردم.»

چشم هایم در آن تاریکی دودو می زد. یک لحظه چهره آن
نوجوان از ذهنم پاک نمی شد. فکر می کردم الان کجاست؟!

چه کار می کند. اصلاً آن سیصد نفر دیگر توی آن دره سرد
بدون غذا چطور شب را می گذرانند. گردان های دیگر چه؟!
مجروحین، شهدا!

فردای آن روز تا به همدان رسیدیم، صمد برگشت پادگان
ابوذر و تا عید نیامد.

اواخر خردادماه ۱۳۶۴ بود. چند هفته ای می شد حالم خوب
نبود. سرم گیج می رفت و احساس خواب آلودگی می کردم.
یک روز به سرم زد بروم دکتر. بچه ها را گذاشتم پیش
همسایه مان، خانم دارابی، و رفتم درمانگاه. خانم دکتری که
آنجا بود بعد از معاینه، آزمایشی داد و گفت: «اول بهتر است

این آزمایش‌ها را انجام بدهی.»

آزمایش‌ها را همان روز دادم و چند روز بعد جوابش را بردم
درمانگاه. خانم دکتر تا آزمایش را دید، گفت: «شما که حامله
اید!»

یک دفعه زمین و زمان دور سرم چرخید. دستم را از گوشه
میز دکتر گرفتم که زمین نخورم. دست و پایم بی حس شد و
زیر لب گفتم: «یا امام زمان!»

خانم دکتر دستم را گرفت و کمک کرد تا بنشینم و با مهربانی
گفت: «عزیزم، چی شده؟! مگر چند تا بچه داری.»

با ناراحتی گفتم: «بچه چهارم هنوز شش ماهه است.»

دکتر دستم را گرفت و گفت: «نباید به این زودی حامله می
شدی؛ اما حالا هستی. به جای ناراحتی، بهتر است به فکر
خودت و بچه ات باشی. از این به بعد هم هر ماه بیا پیش
خودم تا تحت نظر باشی.»

گفتم: «خانم دکتر! یعنی واقعاً این آزمایش درست است؟
شاید حامله نباشم.»

دکتر خندید و گفت: «خوشبختانه یا متأسفانه باید بگویم
آزمایش‌های این آزمایشگاه کاملاً صحیح و دقیق است.»

نمی دانستم چه کار کنم. کجا باید می رفتم. دردم را به کی
می گفتم. چطور می توانستم با این همه بچه قد و نیم قد
دوباره دوره حاملگی را طی کنم. خدایا چطور دوباره زایمان

کنم. وای دوباره چه سختی هایی باید بکشم. نه من دیگر تحمل کهنه شستن و کار کردن و بچه بزرگ کردن را ندارم.

خانم دکتر چند تا دارو برایم نوشت و کلی دلداری ام داد. او برایم حرف می زد و من فکرم جای دیگری بود. بلند شدم. از درمانگاه بیرون آمدم. توی محوطه درمانگاه جای دنجی زیر یک درخت دور از چشم مردم پیدا کردم و نشستم. چادرم را روی صورتم کشیدم و های های گریه کردم. کاش خواهرم الان کنارم بود. کاش شینا پیشم بود. کاش صمد اینجا بود. ای خدا! آخر چرا؟! تو که زندگی مرا می بینی. می دانی در این شهر تنها و غریبم. با این بی کسی چطور می توانم از پس این همه کار و بچه بر بیایم. خدایا لااقل چاره ای برسان.

برای خودم همین طور حرف می زدم و گریه می کردم. وقتی

خوب سبک شدم، رفتم خانه. بچه ها خانه خانم دارابی بودند وقتی می خواستم بچه ها را بیاورم، خانم دارابی متوجه ناراحتی ام شد. ماجرا را پرسید. اول پنهان کردم، اما آخرش قضیه را به او گفتم. دلداری ام داد و گفت: « قدم خانم! ناشکری نکن. دعا کن خدا بچه سالم بهت بده.»

با ناراحتی بچه ها را برداشتم و آمدم خانه. یک راست رفتم در کمد لباس ها را باز کردم. پیراهن حاملگی ام را برداشتم که سر هر چهار تا بچه آن را می پوشیدم. با عصبانیت پیراهن را از وسط جر دادم و تکه تکه اش کردم. گریه می کردم و با خودم می گفتم: «تا این پیراهن هست، من حامله می شوم. پاره اش می کنم تا خلاص شوم.» بچه ها که نمی دانستند چه کار می کنم، هاج و واج نگاهم می کردند. پیراهن پاره پاره شده را ریختم توی سطل آشغال و با حرص در سطل را

محکم بستم.

خانم دارابی، که دلش پیش من مانده بود، با یک قابلمه غذا آمد توی آشپزخانه. آن قدر ناراحت بودم که صدای در را نشنیده بودم. بچه ها در را برایش باز کرده بودند. وقتی مرا با آن حال و روز دید، نشست و کلی برایم حرف زد. از فامیل و دوست و آشنا که هفت هشت تا بچه داشتند، از خانواده هایی که حسرت یک بچه مانده بود روی دلشان، از کسانی که به خاطر ناشکری زیاد بچه سالمی نداشتند. حرف های خانم دارابی آرامم می کرد. بلند شد سفره را انداخت و غذا را کشید و با اصرار خواست غذا بخورم. می گفت: «گناه دارد این بچه ها را غصه نده. پدرشان که نیست. اقلأً تو دیگر اوقات تلخی نکن.»

چند هفته ای طول کشید بالاخره با خودم کنار آمدم و به این وضع عادت کردم.

یک ماه بعد صمد آمد. این بار می خواست دو هفته ای همدان بماند. بر خلاف همیشه این بار خودش فهمید باردارم. ناراحتی ام را که دید، گفت: «این چیزها ناراحتی ندارد. خیلی هم خوشحالی دارد. خدا که دور از جان، درد بی درمان نداده، نعمت داده. باید شکرانه اش را به جا بیاوریم. زود باشید حاضر شوید، می خواهیم جشن بگیریم.»

خودش لباس بچه ها را پوشاند. حتی سمیه را هم آماده کرد و گفت: «تو هم حاضر شو. می خواهیم برویم بازار.»

اصلاً باورکردنی نبود. صمدی که هیچ وقت دست بچه هایش

را نمی گرفت تا سر کوچه ببرد، حالا خودش اصرار می کرد با هم برویم بازار. هر چند بی حوصله بودم، اما از اینکه بچه ها خوشحال بودند، راضی بودم. رفتیم بازار مظفریه همدان. برای بچه ها اسباب بازی و لباس خرید؛ آن هم به سلیقه خود بچه ها. هر چه می گفتم این خوب نیست یا دوام ندارد، می گفت: «کارت نباشد، بگذار بچه ها شاد باشند. می خواهیم جشن بگیریم.» آخر سر هم رفتیم مغازه ای و برای من چادر و روسری خرید. یک پیراهن بلند و گشاد هم خرید که گل های ریز و صورتی داشت با پس زمینه نخودی و سفید. گفت: «این آخرین پیراهن حاملگی است که می خریم. دیگر تمام شد.»

لب گزیدم که یعنی کمی آرام تر. هر چند صاحب مغازه خانمی بود و ته مغازه در حال آوردن بلوز و دامن بود و صدایمان را نمی شنید، با این حال خجالت می کشیدم.

وقتی رسیدیم خانه، دیگر ظهر شده بود. رفت از بیرون ناهار خرید و آورد. بچه ها با خوشحالی می آمدند لباس هایشان را به ما نشان می دادند. با اسباب بازی هایشان بازی می کردند. بعد از ناهار هم آن قدر که خسته شده بودند، همان طور که اسباب بازی ها دستشان بود و لباس ها بالای سرشان، خوابشان برد.

فردا صبح وقتی صمد به سپاه رفت، حس قشنگی داشتم. فکر می کردم چقدر خوشبختم. زندگی چقدر خوب است. اصلاً دیگر ناراحت نبودم. به همین خاطر بعد از یکی دو ماه بی حوصلگی و ناراحتی بلند شدم و خانه را از آن بالا جارو کردم و دستمال کشیدم. آبگوشتم را بار گذاشتم. بچه ها را بردم و شستم. حیاط را آب و جارو کردم. آشپزخانه را شستم و کابینت ها را دستمال کشیدم. خانه بوی گل گرفته بود. برای

ناهار صمد آمد. از همان جلوی در می خندید و می آمد. بچه ها دوره اش کردند و ریختند روی سر و کولش. توی هال که رسید، نشست، بچه ها را بغل کرد و بوسید و گفت: «به به قدم خانم! چه بوی خوبی راه انداخته ای.»

خندیدم و گفتم: «آبگوشت لیمو است، که خیلی دوست داری.»

بلند شد و گفت: «این قدر خوبی که امام رضا(ع) می طلبدت دیگر.»

با تعجب نگاهش کردم. با ناباوری پرسیدم: «می خواهیم برویم مشهد؟!»

همان طور که بچه ها را ناز و نوازش می کرد. گفت: «می خواهید بروید مشهد؟!»

آدم توی هال و گفتم: «تو را به خدا! اذیت نکن راستش را بگو.»

سمیه را بغل کرد و ایستاد و گفت: «امروز اتفاقی از یکی از همکارها شنیدم برای خواهرها تور مشهد گذاشته اند. رفتم ته و توی قضیه را درآوردم. دیدم فرصت خوبی است. اسم تو را هم نوشتم.»

گفتم: «پس تو چی؟!»

موهای سمیه را بوسید و گفت: «نه دیگه مامانی، این مسافرت

فقط مخصوص خانم هاست. باباها باید بمانند خانه.»

گفتم: «نمی روم. یا با هم برویم، یا اصلاً ولش کن. من چطور با این بچه ها بروم.»

سمیه را زمین گذاشت و گفت: «اول آبگوشتمان را بیاور که گرسنه ام. اسمت را نوشته ام، باید بروی. برای روحیه ات خوب است. خدیجه و معصومه را من نگه می دارم. تو هم مهدی و سمیه را ببر. اسم شینا را هم نوشتم.»

گفتم: «شینا که نمی تواند بیاید. خودت که می دانی از وقتی سگته کرده، مسافرت برایش سخت شده. به زور تا همدان می آید. آن وقت این همه راه! نه، شینا نه.»

گفت: «پس می گویم مادرم باهات بیاید. این طوری دست تنها هم نیستی.»

گفتم: «ولی چه خوب می شد خودت می آمدی.»

گفت: «زیارت سعادت و لیاقت می خواهد که من ندارم. خوش به حالت. برو سفارش ما را هم به امام رضا(ع) بکن. بگو امام رضا(ع) شوهرم را آدم کن.»

گفتم: «شانس ما را می بینی، حالا هم که تو همدانی، من باید بروم.»

یک دفعه از خنده ریسه رفت. گفت: «راست می گویی ها! اصلاً یا تو باید توی این خانه باشی یا من.»

گفت: «اول مژدگانی بده.»

خندیدم و گفتم: «باشد. برایت سوغات می آورم.»

آمد جلوتر و آهسته گفت: «این بچه که توی راه است، قدمش طلاست. مواظبش باش.»

و همان طور که به شکمم نگاه می کرد، گفت: «اصلاً چطور است اگر دختر بود، اسمش را بگذاریم قدم خیر.»

می دانست که از اسمم خوشم نمی آید. به همین خاطر بعضی وقت ها سربه سرم می گذاشت.

گفتم: «اذیت نکن. جان من زود باش بگو چی شده؟!»

همان شب ساکم را بستم و فردا صبح زود رفتیم سپاه. قرار بود اتوبوس ها از آنجا حرکت کنند. توی سالن بزرگی نشسته بودیم. سمیه بغلم بود و مهدی را مادرشوهرم گرفته بود. خدیجه و معصومه هم پیشمان بودند. برایمان فیلم سینمایی گذاشته بودند تا ماشین ها آماده شوند. خانمی توی سالن آمد و با صدای بلند گفت: «خانم محمدی را جلوی در می خواهند.»

سمیه را دادم به مادرشوهرم و دویدم جلوی در.

صمد روی پله ها ایستاده بود. با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟!»

گفت: «اسممان برای ماشین درآمده.»

خوشحال شدم. گفتم: «مبارک باشد. ان شاءالله دفعه دیگر با ماشین خودمان می رویم مشهد.»

دستش را رو به آسمان گرفت و گفت: «الهی آمین خدا خودش می داند چقدر دلم زیارت می خواهد.»

وقتی دوباره برگشتم توی سالن، با خودم گفتم: «چه خوب، صمد راست می گوید این بچه چقدر خوش قدم است. اول که زیارت مشهد برایمان درست شد، حالا هم که ماشین خدا کند سومی اش هم خیر باشد.»

هنوز داشتیم فیلم سینمایی نگاه می کردیم که دوباره همان

خانم صدایم کرد: «خانم محمدی را جلوی در کار دارند.»

صمد ایستاده بود جلوی در. گفتم: «ها، چی شده؟! سومی اش هم به خیر شد؟!»

خندید و گفت: «نه، دلم برایت تنگ شده. بیا تا اتوبوس ها آماده می شوند، برویم با هم توی خیابان قدم بزنیم.»

خندیدم و گفتم: «مرد! خجالت بکش. مگر تو کار نداری؟!»

گفت: «مرخصی ساعتی می گیرم.»

گفتم: «بچه ها چی؟! مامانت را اذیت می کنند. بنده خدا حوصله ندارد.»

گفت: «می رویم تا همین نزدیکی. آرامگاه باباطاهر و برمی گردیم.»

گفتم: «باشد. تو برو مرخصی ات را بگیر و بیا، تا من هم به مادرت بگویم.»

دوباره برگشتم و توی سالن نشستم. فیلم انگار تمام شدنی نبود. کمی بعد همان خانم آمد و گفت: «خانم ها اتوبوس آماده است. بفرمایید سوار شوید.»

سمیه را بغل کردم. مهدی هم دستش را داد به مادرشوهرم. خدیجه و معصومه هم بال چادرم را گرفته بودند. طفلی ها نمی دانستند قرار نیست با ما به مشهد بیایند. شادی می کردند و می خواستند زودتر سوار اتوبوس شوند.

توی محوطه که رسیدیم، دیدم صمد ایستاده. آمد جلو و دست خدیجه و معصومه را گرفت و گفت: «قدم! مرخصی ام را گرفتم، اما حیف نشد.»

دلم برایش سوخت. گفتم: «عیب ندارد. برگشتنی یک شب غذا می پزم، می آییم باباطاهر.»

صمد سرش را آورد نزدیک و گفت: «قدم! کاش می شد من را بگذاری توی ساکت با خودت ببری.»

گفتم: «حالا مرا درک می کنی؟! ببین چقدر سخت است.»

خانم ها آرام آرام سوار اتوبوس شدند. ما هم نشستیم کنار شیشه. صمد دست خدیجه و معصومه را گرفته بود. بچه ها

گریه می کردند و می خواستند با ما بیایند. اولین باری بود که آن ها را تنها می گذاشتم. بغض گلویم را گرفته بود. هر کاری می کردم گریه نکنم، نمی شد.

سرم را برگرداندم تا بچه ها گریه ام را نبینند. کمی بعد دیدم صمد و بچه ها آن طرف تر، روی پله ها ایستاده اند و برایم دست تکان می دهند. تند تند اشک هایم را پاک کردم و به رویشان خندیدم. اتوبوس که حرکت کرد، صمد را دیدم که دست بچه ها را گرفته و دنبال اتوبوس می دود.

همان طور که صمد می گفت، شد. زیارت حالم را از این رو به آن رو کرد. از صبح می رفتم می نشستیم توی حرم. نماز

قضا می خواندیم و به دعا و زیارت مشغول می شدیم. گاهی که از حرم بیرون می آمدیم تا برویم هتل، نیمه های راه پشیمان می شدیم. نمی توانستیم دل بکنیم. دوباره برمی گشتیم حرم.

یک روز همان طور که نشسته بودم و چشم دوخته بودم به ضریح، یک دفعه متوجه جمعیتی شدم که لاله الاالله گویان وارد حرم شدند. چند تابوت آرام آرام روی دست های جمعیت جلو می آمد. مردم گل و گلاب به طرف تابوت پرت می کردند. وقتی پرس وجو کردم، متوجه شدم این ها شهدای مشهدی هستند که قرار است امروز تشییع شوند. نمی دانم چطور شد یاد صمد افتادم و اشک توی چشم هایم جمع شد. بچه ها را به مادرشوهرم سپردم و دویدم پشت سر تابوت ها. همه اش قیافه صمد جلوی چشمم می آمد، اما هر کاری می

کردم، نمی توانستم برایش دعا کنم. حرفش یادم افتاد که گفته بود: «خدایا آدمم کن.» دلم نیامد بگویم خدایا آدمش کن. از نظر من صمد هیچ اشکالی نداشت. آدمم و کناری ایستادم و به تابوت ها که روی دست مردم حرکت می کرد، نگاه کردم و غم عجیبی که آن صحنه داشت دگرگونم کرد. همان جا ایستادم تا شهدا طوافشان تمام شد و رفتند. یک دفعه دیدم دور و بر ضریح خلوت شد. من که تا آن روز دستم به ضریح نرسیده بود، حالا خودم را در یک قدمی اش می دیدم. دست هایم را به ضریح قفل کردم و همان طور که اشک می ریختم، گفتم: «یا امام رضا! خودت می دانی در دلم چه می گذرد. زندگی ام را به تو می سپارم. خودت هر چه صلاح می دانی، جلوی پایم بگذار.» هر کاری کردم، توی دهانم نچرخید برای صمد دعا کنم. یک دفعه احساس کردم آرام شدم. انگار هیچ غصه ای نداشتم. جمعیت دور و برم زیاد

شده بود و خانم ها بدجوری فشار می آوردند. به هر سختی بود خودم را از دست جمعیت خلاص کردم و بیرون آمدم. بوی عود و گلاب حرم را پر کرده بود. آدمم و بچه ها را از مادرشوهرم گرفتم و از حرم بیرون آمدم.

رفتیم بازار رضا. همین طور یک دفعه ای تصمیم گرفتیم همه خریدهایمان را بکنیم و سوغات ها را هم بخریم. با اینکه سمیه بغلم بود و اذیت می کرد؛ اما هر چه می خواستیم، خریدیم و آمدم هتل.

روز سوم تازه از حرم برگشته بودیم، داشتیم ناهار می خوردیم که یکی از خانم هایی که مسئول کاروان بود آمد کنار میزمان و گفت: «خانم محمدی! شما باید زودتر از ما برگردید همدان.»

هول برم داشت. سرم گیج رفت. خودم را باختم. فکرم رفت
پیش صمد و بچه‌ها. پرسیدم: «چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!»

زن که فهمید بدجوری حرف زده و مرا حسابی ترسانده. شروع
کرد به معذرت خواهی. واقعاً شوکه شده بودم. به پت پت
افتادم و پرسیدم: «مادرم طوری شده؟! بلایی سر بچه‌ها
آمده؟! نکند شوهرم...»

زن دستم را گرفت و گفت: «نه خانم محمدی، طوری نشده.
اتفاقاً حاج آقا خودشان تماس گرفتند. گفتند قرار است توی
همین هفته مشرف شوند مکه. خواستند شما زودتر برگردید
تا ایشان کارهایشان را انجام دهند.»

زن از پارچ آبی که روی میز بود برایم آب ریخت. آب را که

خوردم، کمی حالم جا آمد.

فردای آن روز با هواپیما برگشتیم تهران. توی فرودگاه یک
پیکان صفر منتظرمان بود. آن وقت ها پیکان جزو بهترین
ماشین ها بود. با کلی عزت و احترام سوار ماشین شدیم و
آمدیم همدان. سر کوچه که رسیدیم، دیدیم جلوی در آب و
جارو شده. صمد جلوی در ایستاده بود. خدیجه و معصومه هم
کنارش بودند. به استقبالمان آمد. ساک ها را از ماشین پایین
آورد و بچه ها را گرفت. روی بالکن فرش پهن کرده بود و
حیاط را شسته بود. باغچه آب پاشی شده و بوی گل ها
درآمده بود. سماوری گذاشته بود گوشه بالکن. برایمان چای
ریخت و شیرینی و میوه آورد. بچه ها که از دیدنم ذوق زده
شده بودند توی بغلم نشستند. صمد بین من و مادرش نشست
و در گوشم گفت: «می گویند زن بلاست. الهی هیچ خانه ای

بی بلا نباشد.»

تر می شد. می گفت: «دیگر دارم دیوانه می شوم. پنجاه روز است از بچه ها خبر ندارم. نمی دانم در چه وضعیتی هستند. باید زودتر بروم.»

بالاخره رفت. می دانستم به این زودی ها نباید منتظرش باشم. هر چهل و پنج روز یک بار می آمد. یکی دو روز پیش ما بود و برمی گشت. تابستان گذشت. پاییز هم آمد و رفت. زمستان سال ۱۳۶۴ بود. بار آخری که به مرخصی آمد، گفتم: «صمدا! این بار دیگر باید باشی. به قول خودت این آخری است ها!»

قول داد. اما تا آن روز که ماه آخر بارداری ام بود نیامده بود. شام بچه ها را که دادم، طفلی ها خوابیدند. اما نمی دانم چرا خوابم نمی برد. رفتم خانه همسایه مان، خانم دارابی، خیلی با

زودتر از آن چیزی که فکرش را می کردم، کارهایش درست شد و به مکه مشرف شد. موقع رفتن ناله می کردم و اشک می ریختم و می گفتم: «بی انصاف! لااقل این یک جا مرا با خودت ببر.»

گفت: «غصه نخور. تو هم می روی. انگار قسمت ما نیست با هم باشیم.»

رفتن و آمدنش چهل روز طول کشید. تا آمد و مهمانی هایش را داد، ده روز هم گذشت. هر چه روزها می گذشت، بی تاب

هم عیاق بودیم، چون شوهر او هم در جبهه بود، راحت تر با هم رفت و آمد می کردیم. اغلب شب ها یا او خانه ما بود یا من به خانه آن ها می رفتم. اتفاقاً آن شب مهمان داشت و خواهرشوهرش پیشش بود. یک دفعه خانم دارابی گفت: «فکر کنم امشب بچه ات به دنیا می آید. حالت خوب است؟!»

گفتم: «خوبم. خبری نیست.»

گفت: «می خواهی با هم برویم بیمارستان؟!»

به خنده گفتم: «نه... این دفعه تا صمد نیاید، بچه دنیا نمی آید.»

ساعت دوازده بود که برگشتم خانه خودمان. با خودم گفتم:

«نکند خانم دارابی راست بگوید و بچه امشب دنیا بیاید.»

به همین خاطر همان نصف شبی خانه را تمیز کردم. لباس و وسایل بچه را آماده گذاشتم. بعد رفتم، بخوابم. اما مگر خوابم می برد. کمی توی جا غلت زدم که صدای در بلند شد. خوشحال شدم. گفتم حتماً صمد است. اما صمد کلید داشت. رفتم و در را باز کردم. خانم دارابی بود. گفت: «صدای آژیر آمبولانس شنیدم، فکر کردم درد گرفته، دنبالت آمده اند.»

گفتم: «نه، فعلاً که خبری نیست.»

خانم دارابی گفت: «دلَم شور می زند. امشب پیشت می مانم.»

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که حس کردم واقعاً درد دارد

سراغم می آید. یک ساعت بعد حالم بدتر شد. طوری که خانم دارابی رفت خواهرشوهرش را از خواب بیدار کرد، آورد پیش بچه ها گذاشت. ماشینی خبر کرد و مرا برد بیمارستان. همین که معاینه ام کردند، مرا فرستادند اتاق زایمان و یکی دو ساعت بعد بچه به دنیا آمد.

فردا صبح همسایه ها آمدند بیمارستان و آوردندم خانه. یکی اتاق را تمیز می کرد، یکی به بچه ها می رسید، یکی غذا می پخت و چند نفری هم مراقب خودم بودند. خانم دارابی کسی را فرستاد سراغ شینا و حاج آقایم. عصر بود که حاج آقا تنهایی آمد. مرا که توی رختخواب دید، ناراحت شد. به ترکی گفت: «دختر عزیز و گرامی بابا! چرا این طور به غریبی افتادی. عزیزکرده بابا! تو که بی کس و کار نبودی.»

بعد آمد و کنارم نشست و پیشانی سردم را بوسید و گفت: «چرا نگفتی بچه ات به دنیا آمده. گفتند مریضی! شینا هم حالش خوش نبود نتوانست بیاید.»

همان شب حاج آقایم رفت دنبال برادرشوهرم، آقا شمس الله که با خانمش همدان زندگی می کردند. خانم او را آورد پیشم. بعد کسی را فرستاد دنبال شینا و خودش هم کارهای خرید بیرون را انجام داد.

یک هفته ای گذشته بود. شینا حالش خوش نبود. نمی توانست کمکم کند. می نشست بالای سرم و هی خودش را نفرین می کرد که چرا کاری از دستش برنمی آید. حاج آقایم این وضع را که دید، شینا را فرستاد قایش. خواهرها هم دو سه روز اول ماندند و رفتند سر خانه و زندگی شان. فقط خانم

آقا شمس الله پیشم بود، که یکی از همسایه ها آمد و گفت:
«حاج آقایان پشت تلفن است. با شما کار دارد.»

معصومه، زن آقا شمس الله، کمکم کرد و لباس گرمی تنم
پوشاند و چادرم را روی سرم انداخت. دستم را گرفت و رفتیم
خانه همسایه.

گوشی تلفن را که برداشتم، نفسم بالا نمی آمد. صمد از آن
طرف خط گفت: «قدم جان تویی؟!»

گفتم: «سلام.»

تا صدایم را شنید، مثل همیشه شروع کرد به احوال پرسی؛
می خواست بداند بچه به دنیا آمده یا نه؛ اما انگار کسی

پیشش بود و خجالت می کشید. به همین خاطر پشت سر هم
می گفت: «تو خوبی، سالمی، حالت خوب است؟!»

من هم از او بدتر چون زن همسایه و معصومه کنارم نشسته
بودند، خجالت می کشیدم بگویم: «آره، بچه به دنیا آمده.»
می گفتم: «من حالم خوب است. تو چطوری؟! خوبی؟!
سالمی?!»

معصومه با ایما و اشاره می گفت: «بگو بچه به دنیا آمد، بگو.»

از همسایه خجالت می کشیدم. معصومه که از دستم کفری
شده بود، گوشی را گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:
«حاج آقا! مرده بده. بچه به دنیا آمد. قدم راحت شد.»

صمد آن قدر ذوق زده شده بود که یادش رفت پیرسد حالا بچه دختر است یا پسر. گفته بود: «خودم را فردا می رسانم.»

از فردا صبح چشمم به در بود. تا صدای تقه در می آمد، به هول از جا بلند می شدم و می گفتم حتماً صمد است. آن روز که نیامد، هیچ هفته بعد هم نیامد. دو هفته گذشت. از صمد خبری نشد. همه رفته بودند و دست تنها مانده بودم؛ با پنج تا بچه و کلی کار و خرید و پخت و پز و رفت و روب. خانم دارابی تنها کسی بود که وقت و بی وقت به کمکم می آمد. اما او هم گرفتار شوهرش بود که به تازگی مجروح شده بود. صبح زود بنده خدا می آمد کمی به من کمک می کرد. بعد می رفت سراغ کارهای خودش. گاهی هم می ایستاد پیش بچه ها تا به خرید بروم.

آن روز صبح، خانم دارابی مثل همیشه آمده بود کمکم. داشتم به بچه ها می رسیدم. آمد، نشست کنارم و کمی درد دل کرد. شوهرش به سختی مجروح شده بود. از طرفی خیلی هم برایش مهمان می آمد. دست تنها مانده بود و داشت از پا درمی آمد.

گرم تعریف بودیم که یک دفعه در باز شد و برادرم آمد توی اتاق. من و خانم دارابی از ترس تکانی خوردیم. برادرم که دید زن غریبه توی خانه هست، در را بست و رفت بیرون. بلند شدم و رفتم جلوی در. صمد و برادرم ایستاده بودند پایین پله ها. خانم دارابی صدای سلام و احوال پرسی ما را که شنید، از اتاق بیرون آمد و رفت.

برادرم خندید و گفت: «حاجی! ما را باش. فکر می کردیم به

این ها خیلی سخت می گذرد. بابا این ها که خیلی خوش اند. نیم ساعت است پشت دریم. آن قدر گرم تعریف اند که صدای در را نشنیدند.»

صمد گفت: «راست می گوید. نمی دانم چرا کلید توی قفل نمی چرخید. خیلی در زدیم. بالاخره در را باز کردیم.»

همین که توی اتاق آمدند. صمد رفت سراغ قنداقه بچه. آن را برداشت و گفت: «سلام! خانمی یا آقا؟! من بابایی ام. مرا می شناسی؟! بابای بی معرفت که می گویند، منم.»

بعد به من نگاه کرد. چشمکی زد و گفت: «قدم جان! ببخشید. مثل همیشه بدقول و بی معرفت و هر چه تو بگویی.»

فقط خندیدم. چیزی نمی توانستم پیش برادرم بگویم.

به برادرم نگاه کرد و گفت: «سفارش ما را پیش خواهرت بکن.»

برادرم به خنده گفت: «دعایش نکنی. گناه دارد.»

بچه ها که صمد را دیده بودند، مثل همیشه دوره اش کرده بودند. همان طور که بچه ها را می بوسید و دستی روی سرشان می کشید، گفت: «اسمش را چی گذاشتید؟!»

گفتم: «زهرا.»

تازه آن وقت بود که فهمید بچه پنجمش دختر است. گفت:

فصل هفدهم

سال ۱۳۶۵ سال سختی بود. در بیست و چهار سالگی، مادر پنج تا بچهٔ قد و نیم قد بودم. دست تنها از پس همهٔ کارهایم برنمی آمدم. اوضاع جنگ به جاهای بحرانی رسیده بود. صمد درگیر جنگ و عملیات های پی درپی بود. خدیجه به کلاس دوم می رفت. معصومه کلاس اولی بود. به خاطر درس و مدرسه بچه ها کمتر می توانستم به قایش بروم. پدرم به خاطر مریضی شینا دیگر نمی توانست به ما سر بزند.

خواهرهایم سخت سرگرم زندگی خودشان و مشکلات بچه هایشان بودند. برادرهایم مثل برادرهای صمد درگیر جنگ شده بودند. اغلب وقت ها صبح که از خواب بیدار می شدم، تا ساعت ده یازده شب سر پا بودم. به همین خاطر کم حوصله، کم طاقت و همیشه خسته بودم.

دی ماه آن سال عملیات کربلای ۴ شروع شد. از برادرهایم شنیده بودم صمد در این عملیات شرکت دارد و فرماندهی می کند. برای هیچ عملیاتی این قدر بی تاب نبودم و دل شوره نداشتم. از صبح که از خواب بیدار می شدم، بی هدف از این اتاق به آن اتاق می رفتم. گاهی ساعت ها تسبیح به دست روی سجاده به دعا می نشستم. رادیو هم از صبح تا شب روی طاقدیس اتاق روشن بود و اخبار عملیات را گزارش می کرد.

چند روزی بود مادرشوهرم آمده بود پیش ما. او هم مثل من بی تاب و نگران بود. بنده خدا از صبح تا شب نقل زبانش یا صمد و یا ستار بود.

یک روز عصر همان طور که دو نفری ناراحت و بی حوصله توی اتاق نشسته بودیم، شنیدیم کسی در می زند. بچه ها دویدند و در را باز کردند. آقا شمس الله بود. از جبهه آمده بود؛ اما ناراحت و پکر. فکر کردم حتماً صمد چیزی شده. مادرشوهرم ناله و التماس می کرد: «اگر چیزی شده، به ما هم بگو.» آقا شمس الله دور از چشم مادرشوهرم به من اشاره کرد بروم آشپزخانه. به بهانه درست کردن چای رفتم و او هم دنبالم آمد. طوری که مادرشوهرم نفهمد، آرام و ریزریز گفتم: «قدم خانم! ببین چی می گویم. نه جیغ و داد کن و نه سر و صدا. مواظب باش مامان نفهمد.»

دست و پایم یخ کرده بود. تمام تنم می لرزید. تکیه ام را به
یخچال دادم و زیر لب نالیدم: «یا حضرت عباس! صمد طوری
شده؟!»

آقا شمس الله بغض کرده بود. سرخ شد. آرام و شکسته گفت:
«ستار شهید شده.»

آشپزخانه دور سرم چرخید. دستم را روی سرم گذاشتم. نمی
دانستم باید چه بگویم. لب گزیدم. فقط توانستم بپرسم:
«کی؟!»

آقا شمس الله اشک چشم هایش را پاک کرد و گفت: «تو را به
خدا کاری نکن مامان بفهمد.»

بعد گفت: «چند روزی می شود. باید هر طور شده مامان را
ببریم قایش.»

بعد از آشپزخانه بیرون رفت. نمی دانستم چه کار کنم. به بهانه‌ی جای دم کردن تا توانستم توی آشپزخانه ماندم و گریه کردم. هر کاری می کردم، نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. آقا شمس الله از توی هال صدایم زد. زیر شیر ظرف شویی صورتم را شستم و با چادر آن را خشک کردم. چند تا جای ریختم و آمدم توی هال.

آقا شمس الله کنار مادرشوهرم نشسته و به تلویزیون خیره شده بود، تا مرا دید، گفت: «می خواهم بروم قایش، سری به دوست و آشنا بزنم. شما نمی آیید؟!»

می دانستم نقشه است. به همین خاطر زود گفتم: «چه خوب، خیلی وقته دلم می خواهد سری به حاج آقایم بزنم. دلم برای شینا یک ذره شده. مخصوصاً از وقتی سخته کرده، خیلی کم طاقت شده. می گویند بهانه‌ی ما را زیاد می گیرد. می آیم یکی

دو روز می مانم و برمی گردم.»

بعد تندتند مشغول جمع کردن لباس های بچه ها شدم. ساکم را بستم. یک دست لباس مشکی هم برداشتم و گفتم: «من آماده ام.»

توی ماشین و بین راه همه اش به فکر صدیقه بودم. نمی دانستم چطور باید توی چشم هایش نگاه کنم. دلم برای بچه هایش می سوخت. از طرفی هم نمی توانستم پیش مادرشوهرم چیزی بگویم. این غصه ها را که توی خودم می ریختم، می خواستم خفه شوم.

به قایش که رسیدیم، دیدم اوضاع مثل همیشه نیست. انگار همه خبردار بودند، جز ما. به در و دیوار پارچه های سیاه زده

بودند. مادرشوهرم بنده خدا با دیدن آن ها هول شده بود و پشت سر هم می پرسید: «چی شده. بچه ها طوری شده اند؟»

جلوی خانه مادرشوهرم که رسیدیم، ته دلم خالی شد. در خانه باز بود و مردهای سیاه پوش می آمدند و می رفتند. بنده خدا مادرشوهرم دیگر دستگیرش شده بود اتفاقی افتاده. دلداری اش می دادم و می گفتم: «طوری نشده. شاید کسی از فامیل فوت کرده.»

همین که توی حیاط رسیدیم، صدیقه که انگار خیلی وقت بود منتظرمان بود، به طرفمان دوید. خودش را توی بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن. زار می زد و می گفت: «قدم جان! حالا من سمیه و لیلا را چطور بزرگ کنم؟»

سمیه دوساله بود؛ هم سن سمیه من. ایستاده بود کنار ما و بهت زده مادرش را نگاه می کرد. لیلا تازه شش ماهش تمام شده بود. مادرشوهرم، که دیگر ماجرا را فهمیده بود، همان جلوی در از حال رفت. کمی بعد انگار همه روستا خبردار شدند. توی حیاط جای سوزن انداختن نبود. زن ها به مادرشوهرم تسلیت می گفتند. پا به پایش گریه می کردند و سعی می کردند دلداری اش بدهند.

فردای آن روز نزدیک های ظهر بود که چند تا بچه از توی حیاط فریاد زدند: «آقا صمد آمد. آقا صمد آمد.»

خانه پر از مهمان بود. دویدیم توی حیاط. صمد آمده بود. با

چه وضعیتی! لاغر و ضعیف با موهای ژولیده و صورتی سیاه و رنجور. دلم نیامد جلوی صدیقه با صمد سلام و احوال پرسی کنم، یا جلو بروم و چیزی بگویم. خودم را پشت چند نفر قایم کردم. چادرم را روی صورتم کشیدم و گریه کردم.

صدیقه دوید طرف صمد. گریه می کرد و با التماس می گفت:
«آقا صمد! ستار کجاست؟! آقا صمد داداشت کو؟!»

صمد نشست کنار باغچه، دستش را روی صورتش گذاشت. انگار طاقتش تمام شده بود. های های گریه می کرد. دلم برایش سوخت.

صدیقه ضجه می زد و التماس می کرد: «آقا صمد! مگر تو فرمانده ستار نبودی. من جواب بچه هایش را چی بدهم؟! می

گویند عمو چرا مواظب بابامان نبودی؟!»

جمعیتی که توی حیاط ایستاده بودند با حرف های صدیقه به گریه افتادند. صدیقه بچه هایش را صدا زد و گفت: «سمیه! لیلا! بیایید عمو صمد آمده. باباتان را آورده.»

دلم برای صمد سوخت. می دانستم صمد تحمل این حرف ها و این همه غم و غصه را ندارد. طاقت نیاوردم. دویدم توی اتاق و با صدای بلند گریه کردم. برای صمد ناراحت بودم. دلم برایش می سوخت. غصه بچه های صدیقه را می خوردم. دلم برای صدیقه می سوخت. صمد خیلی تنها شده بود. صدای گریه مردم از توی حیاط می آمد. از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم. صمد هنوز کنار باغچه نشسته بود. دلم می خواست بروم کنارش بنشینم و دلداری اش بدهم. می دانستم

صمد از هر وقت دیگر تنهاتر است. چرا هیچ کس به فکر صمد نبود. نمی توانستم یک جا بایستم. دوباره به حیاط رفتم. مادرشوهرم روبه روی صمد نشسته بود. سرش را روی پاهای او گذاشته بود. گریه می کرد و می پرسید: «صمد جان! مگر من داداشت را به تو نسپردم؟!»

صمد همچنان سرش را پایین انداخته بود و گریه می کرد. مردها آمدند. زیر بازوی صمد را گرفتند و او را بردند توی اتاق مردانه. جلو رفتم و کمک کردم تا خواهرشوهر و مادرشوهرم و صدقه را ببریم توی اتاق.

از بین حرف هایی که این و آن می زدند، متوجه شدم جنازه ستار مانده توی خاک دشمن. صمد با اینکه می توانسته جسد را بیاورد، اما نیاورده بود.

به همین خاطر مادرشوهرم ناراحت بود و یک ریز گریه می کرد و می گفت: «صمد! چرا بچه ام را نیاوردی؟!»

آخر شب وقتی خانه خلوت شد؛ صمد آمد پیش ما توی اتاق زنانه. کنار مادرش نشست. دست او را گرفت و بوسید و گفت: «مادر جان! مرا ببخش. من می توانستم ستارت را بیاورم؛ اما نیاوردم. چون به جز ستار جسد برادرهای دیگرم روی زمین افتاده بود. آن ها هم پسر مادرشان هستند. آن ها هم خواهر و برادر دارند. اگر ستار را می آوردم، فردای قیامت جواب مادرهای شهدا را چی می دادم. اگر ستار را می آوردم، فردای قیامت جواب برادرها و خواهرهای شهدا را چی می دادم.» می گفت و گریه می کرد. تازه آن وقت بود متوجه شدم پشت لباسش خونی است. به خواهرشوهرم با ایما و اشاره گفتم: «انگار صمد مجروح شده.»

صمد مجروح شده بود. اما نمی گذاشت کسی بفهمد. رفت و لباسش را عوض کرد. خواهرش می گفت: «کتفش پانسمان شده انگار جراحتش عمیق است و خونریزی دارد.» با این حال یک جا بند نمی شد. هر چه توان داشت، گذاشت تا مراسم ستار آبرومندانه برگزار شود.

روز سوم بود. در این چند روز حتی یک بار هم نشده بود با صمد حرف بزنم. با هم روبه رو شده بودیم، اما من از صدیقه خجالت می کشیدم و سعی می کردم دور و بر صمد آفتابی نشوم تا یک بار دل صدیقه و بچه هایش نشکند. بچه ها را هم داده بودم خواهرهایم برده بودند. می ترسیدم یک بار صمد بچه ها را بغل بگیرد و به آن ها محبت کند. آن وقت بچه های صدیقه ببینند و غصه بخورند.

عصر روز سوم، دختر خواهرشوهرم آمد و گفت: «دایی صمد باهات کار دارد.»

انگار برای اولین بار بود می خواستم او را ببینم. نفسم بالا نمی آمد. قلبم تپ تپ می کرد؛ طوری که فکر می کردم الان است که از قفسه سینه ام بیرون بزنند. ایستاده بود توی حیاط. سلام که داد، سرم را پایین انداختم. حالم را پرسید و گفت: «خوبی؟! بچه ها کجا هستند؟!»

گفتم: «خوبم. بچه ها خانه خواهرم هستند. تو حالت خوب است؟!»

سرش را بالا گرفت و گفت: «الهی شکر.»

دیگر چیزی نگفتم. نمی دانستم چرا خجالت می کشم. احساس گناه می کردم. با خودم می گفتم: «حالا که ستار شهید شده و صدیقه عزادار است، من چطور دلم بیاید کنار شوهرم بایستم و جلوی این همه چشم با او حرف بزنم.» صمد هم دیگر چیزی نگفت. داشت می رفت اتاق مردانه، برگشت و گفت: «بعد از شام با هم برویم بچه ها را ببینیم. دلم برایشان تنگ شده.»

بعد از شام صدایم کرد. طوری که صدیقه متوجه نشود، آماده شدم و آمدم توی حیاط و دور از چشم همه دویدم بیرون.

دنبالم آمد توی کوچه و گفت: «چرا می دوی؟!»

گفتم: «نمی خواهم صدیقه مرا با تو ببیند. غصه می خورد.»

آهی کشید و زیر لب گفت: «آی ستار، ستار. کمرمان را شکستی به خدا.»

با آنکه بغض گلویم را گرفته بود، گفتم: «مگر خودت نمی گویی شهادت لیاقت می خواهد. خوب ستار هم مزد اعمالش را گرفت. خوش به حالش.»

صمد سری تکان داد و گفت: «راست می گویی. به ظاهر گریه می کنم؛ اما ته دلم آرام است. فکر می کنم ستار جایش خوب و راحت است. من باید غصه خودم را بخورم.»

داشتم از درون می سوختم. برای بچه های صدیقه پرپر می زدم. اما دلم می خواست غصه صمد را کم کنم. گفتم: «خوش به حالش. کاشکی ما را هم شفاعت کند.»

همین که به خانه خواهرم رسیدیم، بچه ها که صمد را دیدند، مثل همیشه دوره اش کردند. مهدی نشسته بود بغل صمد و پایین نمی آمد. سمیه هم خودش را برای صمد لوس می کرد. خدیجه و معصومه هم سر و دستش را می بوسیدند. به بچه ها و صمد نگاه می کردم و اشک می ریختم. صمد مرا که دید، انگار فکرم را خواند، گفت: «کاش سمیه ستار را هم می آوردیم. طفل معصوم خیلی غصه می خورد.»

گفتم: «آره، ماشاءالله خوب همه چیز را می فهمد. دلم بیشتر برای او می سوزد تا لیلا. لیلا هنوز خیلی کوچک است. فکر نکنم درست و حسابی بابایش را بشناسد.»

صمد بچه ها را یک دفعه رها کرد. بلند شد و ایستاد و گفت: «سمیه را یک چند وقتی با خودت ببر همدان. شاید این

طوری کمتر غصه بخورد.»

فردای آن روز رفتیم همدان. صمد می گفت چند روزی سپاه کار دارم. من هم برای اینکه تنها نماند، بچه ها را آماده کردم. سمیه ستار را هم با خودمان بردیم.

توی راه بچه ها ماشین را روی سرشان گذاشته بودند. بازی می کردند و می خندیدند. سمیه ستار هم با بچه ها بازی می کرد و سرگرم بود.

گفتم: «چه خوب شد این بچه را آوردیم.»

با دلسوزی به سمیه نگاه کرد و چیزی نگفت.

گفتم: «تو دیدی چطور شهید شد؟!»

چشم هایش سرخ شد. همان طور که فرمان را گرفته بود و به جاده نگاه می کرد، گفت: «پیش خودم شهید شد. جلوی چشم های خودم. می توانستم بباورمش عقب...»

خواستم از ناراحتی درش بیاورم، دستی روی کتفش زدم و گفتم: «زخمهت بهتر شده.»

با بی تفاوتی گفت: «از اولش هم چیز قابلی نبود.»

با دست محکم پانسمان را فشار دادم.

ناله اش درآمد. به خنده گفتم: «این که چیز قابلی نیست.»

خودش هم خنده اش گرفت. گفت: «این هم یک یادگاری دیگر. آی کربلای چهار!»

گفتم: «خواهرت می گفت یک هفته ای توی یک کشتی سوخته گیر افتاده بودی.»

برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت: «یک هفته! نه بابا. خیلی کمتر، دو شبانه روز.»

گفتم: «برایم تعریف کن.»

آهی کشید. گفت: «چی بگویم؟!»

گفتم: «چطور شد. چطور توی کشتی گیر افتادی؟!»

گفت: «ستار شهید شده بود. عملیات لو رفته بود. ما داشتیم شکست می خوردیم. باید برمی گشتیم عقب. خیلی از بچه ها توی خاک عراق بودند. شهید یا مجروح شده بودند. آتش دشمن آن قدر زیاد بود که دیگر کاری از دست ما برنمی آمد. به آن هایی که سالم مانده بودند، گفتم برگردید. نمی دانی لحظه آخر چقدر سخت بود؛ وداع با بچه ها، وداع با ستار.»

یک لحظه سرش را روی فرمان گذاشت. فریاد زدم: «چه کار می کنی؟! مواظب باش!»

زود سرش را از روی فرمان برداشت. گفت: «شب عجیبی بود. ارونند جزر کامل بود. با حمید حسین زاده دونفری باید برمی گشتیم. تا زانو توی گل بودیم. یک دفعه چشمم افتاد به کشتی سوخته ای که به گل نشسته بود. حالا عراقی ها ردّ ما

را گرفته بودند و با هر چه دم دستشان بود، به طرفمان شلیک می کردند. گلوله های توپ کشتی را سوراخ سوراخ کرده بود. از داخل آن سوراخ ها خودمان را کشانیدیم تو. نزدیک های صبح بود. شب سختی را گذرانده بودیم. تا صبح چشم روی هم نگذاشته بودیم. جایی برای خودمان پیدا کردیم تا بتوانیم دور از چشم دشمن یک کمی بخوابیم. نیرویی برایمان نمانده بود. حسابی تحلیل رفته بودیم.»

گفتم: «پس دلهره من و مادرت بی خودی نبود. همان وقتی که ما این قدر دلهره داشتیم، ستار شهید شده بود و تو زخمی.»

انگار توی این دنیا نبود. حرف های من را نمی شنید. حتی سر و صدای بچه ها و شیطنت هایشان حواسش را پرت نمی

کرد. همین طور پشت سر هم خاطراتش را به یاد می آورد و تعریف می کرد.

از صبح چهارم دی توی کشتی بودیم؛ بدون آب و غذا. منتظر شب بودیم تا یک طوری بچه ها را خبر کنیم. شب که شد، من زیرپوشم را درآوردم و طرف بچه های خودمان تکان دادم. اتفاقاً نقشه ام گرفت. بچه های خودی مرا دیدند. گروهی هم برای نجاتمان آمدند، اما آتش دشمن و جریان آب نگذاشت به کشتی نزدیک بشوند.

رو کرد به من و گفت: «حسین آقای بادامی را که می شناسی؟!»

گفتم: «آره، چطور؟!»

گفت: «بنده خدا بلندگویی را گذاشته بود جلوی رود و طوری که صدایش به ما برسد، دعای صباح را می خواند. آنجا که می گوید یا ستارالعیوب، ستار را سه چهار بار تکرار می کرد که بگوید ستارا! ما حواسمان به تو است. تو را داریم یک بار هم به ترکی خیلی واضح گفت منتظر باش، شب برای نجاتتان به آب می زنیم.»

خندید و گفت: «عراقی ها از صدای بلندگو لجشان گرفته بود. به جان خودت قدم، دوهزار خمپاره را خرج بلندگو کردند تا آن را زدند.»

گفتم: «بالاخره چطور نجات پیدا کردی؟!»

گفت: «شب ششم دی ماه بود. نیروهای ۳۳ المهدی شیراز به

آب زدند. بچه های تیز و فرز و ورزیده ای بودند. آمدند کنار کشتی و با زیرکی نجاتمان دادند.»

دوباره خندید و گفت: «بعد از اینکه بچه ها ما را آوردند این طرف آب. تازه عراقی ها شروع کردند به شلیک. ما توی خشکی بودیم و آن ها کشتی را نشانه گرفته بودند.»

کمی که گذشت، دست کرد توی جیبش؛ قرآن کوچکی که موقع رفتن توی جیب پیراهنش گذاشته بودم، در آورد و بوسید. گفت: «این را یادگاری نگه دار.»

قرآن سوراخ و خونی شده بود. با تعجب پرسیدم: «چرا این طوری شده؟!»

دنده را به سختی عوض کرد. انگار دستش نا نداشت. گفت: «اگر این قرآن نبود الان منم پیش ستار بودم. می دانم هر چی بود، عظمت این قرآن بود. تیر از کنار قلبم عبور کرد و از کتفم بیرون آمد. باورت می شود؟!»

قرآن را بوسیدم و گفتم: «الهی شکر. الهی صد هزار مرتبه شکر.»

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخندی زد. بعد ساکت شد و تا همدان دیگر چیزی نگفت؛ اما من یک ریز قرآن را می بوسیدم و خدا را شکر می کردم.

همین که به همدان رسیدیم، ما را جلوی در پیاده کرد و رفت و تا شب برنگشت. بچه ها شام خورده بودند و می خواستند

بخواهند که آمد؛ با چند بسته پفک و بیسکویت. نشست وسط بچه‌ها. آن‌ها را دور و بر خودش جمع کرد. با آن‌ها بازی می‌کرد. دانه دانه پفک توی دهانشان می‌گذاشت. از رفتارش تعجب کرده بودم. انگار این صمد همان صمد صبح یا دیروزی نبود. اخلاق و رفتارش از این رو به آن رو شده بود. سمیه ستار را قلقلک می‌داد. می‌بوسید. می‌خندید و با او بازی می‌کرد.

فردا صبح رفتیم قایش. عصر گفت: «قدم! می‌خواهم بروم منطقه. می‌آیی با هم برگردیم همدان؟»

گفتم: «تو که می‌خواهی بروی جبهه، مرا برای چی می‌خواهی؟! چند روزی پیش صدیقه می‌مانم و برمی‌گردم.»

گفت: «نه، اگر تو هم بیایی، مادرم شک نمی‌کند. اما اگر تنهایی بروم، می‌فهمد می‌خواهم بروم جبهه. گناه دارد بنده خدا. دل شکسته است.»

همان روز عصر دوباره برگشتیم همدان. این بار هم سمیه ستار را با خودمان آوردیم. فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار شد. نمازش را خواند و گفت: «قدم! من می‌روم، مواظب بچه‌ها باش. به سمیه ستار برس. نگذاری ناراحت شود. تا هر وقت دوست داشت نگهش دار.»

گفتم: «کی برمی‌گردی؟!»

گفت: «این بار خیلی زود!»

گفتم: «این وقت شب اینجا چه کار می کنی؟!»

گفت: «بیا بنشین کارت دارم.»

نشستم روبه رویش. سنگر سرد بود. گفتم: «اینجا که سرد است.»

گفت: «عیبی ندارد. کار واجب دارم.»

بعد دستش را گذاشت روی قرآن و گفت: «وصیت نامه ام را نوشته ام. لای قرآن است.»

ناراحت شدم. با اوقات تلخی گفتم: «نصف شبی سر و صدا راه انداخته ای، مرا از خواب بیدار کرده ای که این حرف ها را

پایان هفته بعد صمد برگشت. گفت: «آمده ام یکی دو هفته ای پیش تو و بچه ها بمانم.»

شب اول، نیمه های شب با صدایی از خواب بیدار شدم. دیدم صمد نیست. نگران شدم. بلند شدم رفتم توی هال. آنجا هم نبود. چراغ سنگر روشن بود. دیدم صمد نشسته توی سنگر روی سجاده اش و دارد چیز می نویسد.

گفتم: «صمد تو اینجاایی؟!»

هول شد. کاغذی را تا کرد و گذاشت لای قرآن.

بزنی؟! حال و حوصله داری ها.»

گفت: «گوش کن. اذیت نکن قدم.»

گفتم: «حرف خیر بزن.»

خندید و گفت: «به خدا خیر است. از این خیرتر نمی شود!»

قرآن را برداشت و بوسید. گفت: «این دستور دین است. آدم مسلمان زنده باید وصیتش را بنویسد. همه چیز را برایتان تمام و کمال نوشته ام. نمی خواهم بعد از من حق و حقوقتان از بین برود. مال و اموالی ندارم؛ اما همین مختصر هم نصف مال توسست و نصف مال بچه ها. وصیت کرده ام همین جا خاکم کنید. بعد از من هم بمانید همدان. برای بچه ها بهتر

است. اگر بعد از من جسد ستار پیدا شد، او را کنار خودم خاک کنید.»

بغض کردم و گفتم: «خدا آن روز را نیاورد. الهی من زودتر از تو بمیرم.»

خندید و گفت: «در ضمن باید تمرین کنی از این به بعد به من بگویی ستار، حاج ستار. بعد از شهادتم، هیچ کس مرا به اسم صمد نمی شناسد. تمرین کن! خودت اذیت می شوی ها!»

اسم شناسنامه ای صمد ستار بود و ستار، برادرش، صمد. اما همه برعکس صدایشان می زدند. صمد می گفت: «اگر کسی توی جبهه یا محل کار صدایم بزند صمد، فکر می کنم یا

لشبتاه گرفته یا با برادرَم کار دارد.» می خندید و به شوخی می گفت: «این بابای ما هم چه کارها می کند.»

بلند شدم و با لُج گفتم: «من خوابم می آید. شب به خیر، حاج صمد آقا.»

سردم بود. سُریدم زیر لحاف. سرما رفته بود توی تنم. دندان هایم به هم می خورد. از طرفی حرف های صمد نگرانم کرده بود.

فردا صبح، صمد زودتر از همه ما از خواب بیدار شد. رفت نان تازه و پنیر محلی خرید. صبحانه را آماده کرد. معصومه و خدیجه را بیدار کرد و صبحانه شان را داد و بردشان مدرسه. وقتی برگشت، داشتم ظرف های شام را می شستم. سمیه و

زهرا و مهدی هنوز خواب بودند. آمد کمکم. بعد هم رفت چند تا گونی سیمان را که توی سنگر بود، آورد و گذاشت زیر راه پله. بعد رفت روی پشت بام را واریسی کرد. بعد هم رفت حمام. یک پیراهن قشنگ برای خودش از مکه آورده بود. آن را پوشید. خیلی بهش می آمد.

ظهر رفت خدیجه و معصومه را از مدرسه آورد. تا من غذا را آماده کنم، به درس خدیجه و معصومه رسیدگی کرد. گفت: «بچه ها! ناهارتان را بخورید. کمی استراحت کنید. عصر با بابا می رویم بازار.»

بچه ها شادی کردند. داشتیم ناهار می خوردیم که در زدند. بچه ها در را باز کردند. پدرشوهرم بود. نمی دانم از کجا خبردار شده بود صمد برگشته.

گفت: «آمده ام با هم برویم منطقه. می خواهم بگردم دنبال ستار.»

صمد گفت: «بابا جان! چند بار بگویم. تنها جنازه پسر تو و برادر ما نیست که مانده آن طرف آب. خیلی ها هستند. منتظریم ان شاءالله عملیاتی بشود، برویم آن طرف اروند و بچه ها را بیاوریم.»

پدرش اصرار کرد و گفت: «من این حرف ها سرم نمی شود. باید هر طور شده بروم، ببینم بچه ام کجاست؟! اگر نمی آیی، بگو تنها بروم.»

صمد نگاهی به من و نگاهی به پدرش کرد و گفت: «پدر جان! با آمدنت ستار نمی آید این طرف. اگر فکر می کنی با آمدنت

چیزی عوض می شود یا علی، بلند شو همین الان برویم؛ اما من می دانم آمدنت بی فایده است. فقط خسته می شوی.»

پدرش ناراحت شد. گفت: «بی خود بهانه نیاور من می خواهم بروم. اگر نمی آیی، بگو. با شمس الله بروم.»

صمد نشست و با حوصله تمام، برای پدرش توضیح داد جسد ستار در چه منطقه ای جا مانده. اما پدرش قبول نکرد که نکرد. صمد بهانه آورد شمس الله جبهه است.

پدرش گفت: «تنها می روم.»

صمد گفت: «می دانم دلتنگی. باشد. اگر این طور راضی و خوشحال می شوی، من حرفی ندارم. فردا صبح می رویم

منطقه.»

پدرشوهرم دیگر چیزی نگفت؛ اما شب رفت خانه آقا شمس
الله، گفت: «می روم به بچه هایش سری بزنم.»

بچه ها که دیدند صمد آن ها را به بازار نبرده، ناراحت شدند.
صمد سربه سرشان گذاشت. کمی با آن ها بازی کرد و بعد
نشست به درسشان رسید. به خدیجه دیکته گفت و به
معصومه سرمشق داد. گوشه ای ایستاده بودم و نگاهش می
کردم. یک دفعه متوجه ام شد. خندید و گفت: «قدم! امروز
چه ات شده. چشمم نرنی! برو برایم اسپند دود کن.»

گفتم: «حالا راستی راستی می خواهی بروی؟!»

گفت: «زود برمی گردم؛ دو سه روزه. بابا ناراحت است. به او
حق بده. داغ دیده است. او را می برم تا لب ارونند؛ جایی که
ستار شهید شده را نشانش می دهم و زود برمی گردم.»

به خنده گفتم: «بله، زود برمی گردی!»

خندید و گفت: «به جان قدم، زود برمی گردم. مرخصی گرفته
ام. شاید دو سه روز هم نشود. حالا دو تا چای بیاور برای حاج
آقایان. قدر این لحظه ها را بدان.»

فصل هجدهم

فردا صبح زود پدرشوهرم آمد سراغ صمد. داشتیم صبحانه آماده می کردم. گفت: «دیشب خواب ستار را دیدم. توی خواب کلافه بود. گفتم ستار جان! حالت خوب است؟! سرش را برگرداند و گفت من صمدم. رفتم جلو ببوسمش، از نظرم پنهان شد.»

بعد گریه کرد و گفت: «دلم برای بچه ام تنگ شده. حتماً توی

خاک دشمن کنار آن بعضی های کافر عذاب می کشد. نمی دانم چرا از دستم دلخور بود؛ حتماً جایش خوب نیست.»

صمد که می خواست پدرش را از ناراحتی درآورد، با خنده و شوخی گفت: «نه بابا. اتفاقاً خیلی هم جایش خوب است. ستار الان دارد برای خودش پرواز می کند. فکر کنم از دست شما ناراحت است که این طور اسم های ما را به هم ریختید.»

چشم غره ای به صمد کردم و لب گزیدم. صمد حرفش را عوض کرد و گفت: «اصلاً از دست من ناراحت است که اسمش را برداشتم.»

بعد رو کرد به من و گفت: «حتی خانمم هم از دستم ناراحت است؛ مگر نه قدم خانم.»

شانه بالا انداختم.

گفت: «هر چه می‌گویم تمرین کن به من بگو حاج ستار، قبول نمی‌کند. یک بار دیدی فردا پس فردا آمدند و گفتند حاج ستار شهید شده، باید بدانی شوهرت را می‌گویند. نگوینی آقا ستار که برادرشوهرم است، چند وقت پیش هم شهید شد.»

این را گفت و خندید. می‌خواست ما هم بخندیم. اخم کردیم. پدرش تند و تیز نگاهش کرد.

صمد که اوضاع را این طور دید، گفت: «اصلاً همه اش تقصیر آقا جان است ها! این چه بلایی بود سر ما و اسم هایمان آوردید؟!»

پدرشوهرم با همان آخم و تخم گفت: «من هیچ بلایی سر شما نیاوردم. تو از اول اسمت صمد بود، وقتی شمس الله و ستار به دنیا آمدند، رفتم شهر برایتان یک جا شناسنامه بگیرم. آن وقت رسم بود. همه این طور بودند. بعضی ها که بچه هایشان را مدرسه نمی فرستادند، تازه موقع عروسی بچه هایشان برایشان شناسنامه می گرفتند. تقصیر ثبت احوالی بود. اشتباه کرد اسم تو که از همه بزرگ تر بودی را نوشت ستار. شمس الله و ستار که دوقلو بودند؛ نمی دانم حواسش کجا بود، تاریخ تولد شمس الله را نوشت ۱۳۴۴ مال ستار را نوشت ۱۳۳۷. موقع مدرسه که شد، رفتیم اسمتان را بنویسیم، گفتند از همه بزرگ تر کدامشان است؟! تو را نشان دادیم. گفتند این ستار است، بیاید کلاس اول. بقیه هم حالا وقت مدرسه شان نیست. خیلی بالا پایین دویدم؛ بلکه شناسنامه هایتان را درست کنم؛ نشد.»

صمد لبخندی زد و گفت: «آن اوایل خیلی سخت بود. معلم که صدایم می زد ستار ابراهیمی ؛ برّ و بر نگاهش می کردم. از طرفی دوست ها و هم کلاسی هایم بهم می گفتند صمد. این وسط بدجوری گیر کرده بودم. خیلی طول کشید تا به این اوضاع عادت کردم.»

صمد دوباره رو کرد به من و گفت: «بالاخره خانم، تمرین کن به حاج آقایان بگو حاج ستار.»

گفتم: «کم خودت را لوس کن. مگر حاج آقا نگفتند تو از اول صمد بودی.»

صمد دیگر پی حرف را نگرفت و به پدرش گفت: «آقا جان! بهتر است شما یک دوش بگیری تا سرحال و قهقرا بشوی.

من هم یک خرده کار دارم. تا شما از حمام بیایی، من هم آماده می شوم.»

پدرشوهرم قبول کرد. من هم سفره صبحانه را انداختم. خدیجه و معصومه را از خواب بیدار کردم. داشتم صبحانه شان را می دادم که صمد آمد و نشست کنار سفره.

گفت: «قدم!»

نگاهش کردم. حال و حوصله نداشتم. خودش هم می دانست. هر وقت می خواست به منطقه برود، این طور بودم کلافه و عصبی. گفت: «یک رازی توی دلم هست. باید قبل از رفتن بهت بگویم.»

با تعجب نگاهش کردم.

همان طور که با تکه ای نان بازی می کرد، گفت: «شب عملیات به ستار گفته بودم برود توی گروهان سوم. اولین قایق آماده بود تا برویم آن طرف رود. نفراشم را شمردم. دیدم یک نفر اضافه است. هر چی گفتم کی اضافه است، کسی جواب نداد. مجبور شدم با چراغ قوه یکی یکی نیروها را نگاه کنم. یک دفعه ستار را دیدم. عصبانی شدم. گفتم مگر نگفته بودم بروی گروهان سوم. شروع کرد به التماس و خواهش و تمنا. ای کاش راضی نمی شدم. اما نمی دانم چی شد قبول کردم و او آمد.

آن شب با چه مصیبتی از اروند گذشتیم. زیر آن آتش سنگین توی آن تاریکی و ظلمات زدیم به سیم خاردارهای دشمن.

باورت نمی شود با همان تعداد کم، خط دشمن را شکستیم و منتظر نیروهای غواص شدیم؛ اما گردان غواص ها نتوانست خط را بشکند و جلو بیاید. ما دست تنها ماندیم. اوضاع طوری شده بود که با همان اسلحه هایمان و از فاصله خیلی نزدیک روبه روی عراقی ها ایستادیم و با آن ها جنگیدیم. یک دفعه ستار مرا صدا کرد. رفتم و دیدم پایش تیر خورده. پایش را با چغیه ام بستم و گفتم برادر جان! مقاومت کن تا نیروها برسند.

آن قدر با اسلحه هایمان شلیک کرده بودیم که داغ داغ شده بود. دست هایم سوخته بود.»

دست هایش را باز کرد و نشانم داد. هنوز آثار سوختگی روی دست هایش بود. قبلاً هم آن ها را دیده بودم، اما نه او چیزی

گفته بود و نه من چیزی پرسیده بودم.

گفت: «برایم چای بریز.» صدای شرشر آب از حمام می آمد. سمیه، زهرا و مهدی خواب بودند و خدیجه و معصومه همان طور که صبحانه شان را می خوردند، بهت زده به بابایشان نگاه می کردند. چای را گذاشتم پیشش. گفتم: «بعد چی شد؟!»

گفت: «عراقی ها گروه گروه نیرو می فرستادند جلو و ما چند نفر با همان اسلحه ها مجبور بودیم از خودمان دفاع کنیم. زیر آن آتش و توی آن وضعیت، دوباره صدای ستار را شنیدم. دویدم طرفش، دیدم این بار بازویش را گرفته. بدجوری زخمی شده بود. بازویش را بستم. صورتش را بوسیدم و گفتم 'برادر جان خیلی از بچه ها مجروح شده اند، طاقت بیاور.' دوباره برگشتم. وضعیت بدی بود. نیروهایم یکی یکی یا شهید می

شدند، یا به اسارت درمی آمدند و یا مجروح می شدند. دوباره که صدای ستار را شنیدم، دیدم غرق به خون است. نارنجکی جلوی پایش افتاده بود و تمام بدنش تا زیر گلویش سوراخ سوراخ شده بود. کولش کردم و بردمش توی سنگری که آنجا بود. گفتم: 'طاقت بیاور، با خودم برمی گردانمت.' یکی از بچه ها هم به اسم درویشی مجروح شده بود. او را هم کول کردم و بردم توی همان سنگر بتونی عراقی ها. موقعی که می خواستم ستار را کول کنم و برگردانم. درویشی گفت حاجی! مرا تنها می گذاری؟! تو را به خدا مرا هم ببر. مگر من نیرویت نیستم؟! ستار را گذاشتم زمین و رفتم سراغ خیرالله درویشی. او را داشتم کول می کردم که ستار گفت بی معرفت، من برادرتم! اول مرا ببر. وضع من بدتر است. لحظه سختی بود. خیلی سخت. نمی دانستم باید چه کار کنم.»

صمد چایش را برداشت. بدون اینکه شیرین کند، سرکشید و گفت: «قدم! مانده بودم توی دوراهی. نمی دانستم باید چه کار کنم. آخرش تصمیمم را گرفتم و گفتم من فقط یک نفرتان را می توانم ببرم. خودتان بگویید کدامتان را ببرم. این بار دوباره هر دو اصرار کردند. رفتم صورت ستار را بوسیدم. گفتم خداحافظ برادر، مرا ببخش. گفته بودم نیا.

با آن حالش گفت مواظب دخترهایم باش.

گفتم چیزی نمی خواهی؟!

گفت تشنه ام.

قمقمه ام را درآوردم به او آب بدهم. قمقمه خالی بود؛ خالی

خالی.»

صمد این را که گفت، استکان چایش را توی سفره گذاشت و گفت: «قدم جان! بعد از من این ها را برای پدرم بگو. می دانم الان طاقت شنیدنش را ندارد، اما باید واقعیت را بداند.»

گفتم: «پس ستار این طور شهید شد؟!»

گفت: «نه... داشتم با او خداحافظی می کردم، صورتش را بوسیدم که عراقی ها جلوی سنگر رسیدند و ما را به رگبار بستند. همان وقت بود که تیر خوردم و کتفم مجروح شد. توی سنگر، سوراخی بود. خودم را از آنجا بیرون انداختم و زدم به آب. بچه ها می گویند خیرالله درویشی همان وقت اسیر شده و عراقی ها ستار را به رگبار بستند و با لب تشنه به

شهادت رساندند.»

بعد بلند شد و ایستاد. گفتم: «بیا صبحانه ات را بخور.»

گفت: «میل ندارم. بعد از شهادتم، این ها را مویه مو برای پدر و مادرم تعریف کن. از آن ها حلالیت بخواه، اگر برای نجات پسرشان کوتاهی کردم.»

بعد رو به خدیجه و معصومه کرد و گفت: «بابا جان! بلند شوید، برویم مدرسه.»

همین که صمد بچه ها را برد، پدرش از حمام بیرون آمد تا صبحانه اش را بخورد و آماده شود. صمد برگشت. گفتم: «اگر می خواهی بروی، تا بچه ها خواب اند برو. الان بچه ها بلند

می شوند و بهانه می گیرند.»

صمد مشغول بستن ساکش بود که مهدی بیدار شد، بعد هم سمیه و زهرا. صمد کمی با بچه ها بازی کرد. بعد خداحافظی کرد. اما مهدی پشت سرش دوید. آن قدر به در زد و گریه کرد که صمد دوباره برگشت. مهدی را بوسید. بردش آن اتاق. اسباب بازی هایش را ریخت جلویش. همین که سرگرم شد، بلند شد که برود. این بار سمیه بهانه کرد و دنبالش دوید. پدرشوهرم توی کوچه بود. صمد گفت: «برو بابا را صدا کن، بیاید تو.»

پدرشوهرم آمد و روی پله ها نشست. حوصله اش سر رفته بود. کلافه بود. هی غر می زد و صمد را صدا می کرد.

صمد چهارپایه ای آورد. گفت: «کم مانده بود یادم برود. قدم! چند تا پتو بیاور بزنم پشت این پنجره ها. دیشب خیلی سرد بود. برای رعایت خاموشی و وضعیت قرمز هم خوب است.»

سمیه و زهرا و مهدی سرگرم بازی شده بودند. انگار خیالشان راحت شده بود بابایشان دیگر نمی رود. صمد، طوری که بچه ها نفهمند، به بهانه بردن چهارپایه به زیر راه پله، خداحافظی کرد و رفت.

چند دقیقه بعد دوباره صدای در آمد. با خودم فکر کردم این صمد امروز چه اش شده.

در را که باز کردم، دیدم پشت در است. پرسیدم: «چی شده؟!»

گفت: «دسته کلیدم را جا گذاشتم.»

رفتم برایش آوردم. توی راه پله یک لحظه تنها ماندیم. صورتش را جلو آورد و پیشانی ام را بوسید و گفت: «قدم! حلالم کن. این چند سال جز زحمت چیزی برایت نداشتم.»

تا آمدم چیزی بگویم، دیدم رفته. نشستم روی پله ها و رفتم توی فکر.

دلم گرفته بود. به بهانه آوردن نفت رفتم توی حیاط. پیت نفت را از گوشه حیاط برداشتم. سنگین بود. هن و هن می کردم و به سختی می آوردمش طرف بالکن. هوا سرد بود. برف های توی حیاط یخ زده بود. دمپایی پایم بود. می لرزیدم. بچه ها پشت پنجره ایستاده بودند. پتو را کنار زده بودند و داشتند

نگاهم می کردند. از پشت پتویی که کنار رفته بود، چشمم به عکس صمد افتاد که روی طاقچه بود. کنار همان قرآنی که وصیت نامه اش را لایش گذاشته بود.

می گفت: «هر وقت بچه ها بهانه ام را گرفتند، این عکس را نشان بده.»

نمی دانم چرا هر وقت به عکس نگاه می کردم، یک طوری می شدم. دلم می ریخت، نفسم بالا نمی آمد و هر چه غم دنیا بود می نشست توی دلم. اصلاً با دیدن عکس هزار تا فکر بد و ناجور به سرم می زد. پیت را دوباره برداشتم ببرم توی اتاق که یک دفعه پایم لیز خورد و افتادم زمین.

از درد به خودم می پیچیدم. پایم مانده بود زیر پیت نفت. هر

طور بود پیت را از روی پایم برداشتم. درد مثل سوزن به مغز استخوانم فرومی رفت. بچه ها به شیشه می زدند. نمی توانستم بلند شوم. همان طور توی حیاط روی برف ها نشسته بودم و از درد بی اختیار، به پهنای صورتم اشک می ریختم.

ناخن شست پایم سیاه شده بود. دلم ضعف می رفت. بچه ها که مرا با آن حال و روز دیدند، از ترس گریه می کردند. همان وقت دوباره چشمم افتاد به عکس. نمی خواستم پیش بچه ها گریه کنم. با دندان محکم لبم را گاز می گرفتم تا بغضم نترکد؛ اما توی دلم فریاد می زدم: «صمد! صمد جان! پس تو کی می خواهی به داد زن و بچه هایت برسی. پس تو کی می خواهی مال ما باشی؟!»

هنوز پیشانی ام از داغی بوسه اش گرم بود. به هر زحمتی بود،

بلند شدم و آمدم توی اتاق.

بچه ها گریه می کردند. هیچ طوری نمی توانستم ساکتشان کنم. از طرفی دلم برایشان می سوخت. به سختی بلند شدم. عکس را از روی طاقچه پایین آوردم. گفتم: «بیایید بابایی! ببینید بابایی دارد می خندد.»

بچه ها ساکت شدند. آمدند کنار عکس نشستند. مهدی عکس صمد را بوسید. سمیه هم آمد جلو و به مهدی نگاه کرد و مثل او عکس را بوسید. زهرا قاب عکس را ناز می کرد و با شیرین زبانی بابا بابا می گفت. به من نگاه می کرد و غش غش می خندید. جای دست و دهان بچه ها روی قاب عکس لکه می انداخت.

با دست، شستم را گرفته بودم و محکم فشار می دادم. به سمیه گفتم: «برای مامان یک لیوان آب بیاور.»

آب را خوردم و همان جا کنار بچه ها دراز کشیدم؛ اما باید بلند می شدم. بچه ها ناهار می خواستند. باید کهنه های زهرا را می شستم. سفره صبحانه را جمع می کردم.

نزدیک ظهر بود. باید می رفتم خدیجه و معصومه را از مدرسه می آوردم. چند تا نارنگی توی ظرفی گذاشتم. همین که بچه ها سرگرم پوست کندن نارنگی ها شدند، پنهان از چشم آن ها بلند شدم. چادر سرکردم و لنگ لنگان رفتم دنبال خدیجه و معصومه.

فصل نوزدهم

اسفندماه بود. صمد که رفته بود، دو سه روزه برگردد؛ بعد از گذشت بیست روز هنوز برنگشته بود. از طرفی پدرشوهرم هم نیامده بود. عصر دلگیری بود. بچه ها داشتند برنامه کودک نگاه می کردند. بیرون هوا کمی گرم شده بود. برف ها کم کم داشت آب می شد. خیلی ها در تدارک خانه تکانی عید بودند، اما هر کاری می کردم، دست و دلم به کار نمی رفت. با خودم می گفتم: «همین امروز و فردا صمد می آید. او که بیاید،

حوصله ام سر جایش می آید. آن وقت دوتایی خانه تکانی می کنیم و می رویم برای بچه ها رخت و لباس عید می خریم.» یاد دامنی افتادم که دیروز با برادرم خریدم. باز دلم شور افتاد. چرا این کار را کردم. چرا سر سال تازه، دامن مشکی خریدم. بیچاره برادرم دیروز صبح آمد، من و بچه ها را بهر بازار و لباس عید برایمان بخرد. قبول نکردم. گفتم: «صمد خودش می آید و برای بچه ها خرید می کند.» خیلی اصرار کرد. دست آخر گفت: «پس اقلأ خودت بیا برویم یک چیزی بردار. ناسلامتی من برادر بزرگ ترت هستم.» هنوز هم توی روستا رسم است، نزدیک عید برادرها برای خواهرهایشان عیدی می خرند. نخواستم دلش را بشکنم؛ اما نمی دانم چطور شد از بین آن همه لباس رنگارنگ و قشنگ یک دامن مشکی برداشتم. انگار برادرم هم خوشش نیامد گفت: «خواهر جان! میل خودت است؛ اما پیراهنی، بلوزی، چیز دیگری بردار، یک

رنگ شاد.»

گفتم: «نه، همین خوب است.»

همین که به خانه آمدم، پشیمان شدم و فکر کردم کاش به حرفش گوش داده بودم و سر سال تازه، دامن مشکی نمی خریدم. دوباره به خودم دلداری دادم و گفتم عیب ندارد. صمد که آمد با هم می رویم عوضش می کنیم. به جایش یک دامن یا پیراهن خوش آب و رنگ می خرم.

بچه ها داشتند تلویزیون نگاه می کردند. خدیجه مشغول خواندن درس هایش بود، گفت: «مامان! راستی ظهر که رفته بودی نان بخری، عمو شمس الله آمد. آلبوممان را از توی کمد برداشت. یکی از عکس های بابا را با خودش برد.»

ناراحت شدم. پرسیدم: «چرا زودتر نگفتی؟!...»

خدیجه سرش را پایین انداخت و گفت: «یادم رفت.»

اوقاتم تلخ شد. یعنی چرا آقا شمس الله آمده بود خانه ما و بدون اینکه به من بگوید، رفته بود سراغ کمد و عکس صمد را برداشته بود. توی این فکرها بودم که صدای در آمد.

بچه ها با شادی بلند شدند و دویدند طرف در. مهدی با خوشحالی فریاد زد: «بابا! . بابا آمد...»

نفهمیدم چطور خودم را رساندم توی راه پله. از چیزی که می دیدم، تعجب کرده بودم. پدرشوهرم در را باز کرده بود و آمده بود تو. برادرم، امین، هم با او بود. بهت زده پرسیدم: «با صمد

آمدید؟ صمد هم آمده؟!»

پدرشوهرم پیرتر شده بود. خاک آلوده بود. با اوقاتی تلخ گفت:
«نه... خودمان آمدیم. صمد ماند منطقه.»

پرسیدم: «چطور در را باز کردید؟! شما که کلید ندارید!»

پدرشوهرم دستپاچه شد. گفت: «... کلید...! آره کلید نداریم؛
اما در باز بود.»

گفتم: «نه، در باز نبود. من مطمئنم. عصر که برای خرید رفتم
بیرون، خودم در را بستم. مطمئنم در را بستم.»

پدرشوهرم کلافه بود. گفت: «حتماً حواست نبوده؛ بچه ها

رفته اند بیرون در را باز گذاشته اند.»

هر چند مطمئن بودم؛ اما نخواستم توی رویش بایستم.
پرسیدم: «پس صمد کجاست؟!»

با بی حوصلگی گفت: «جبهه!»

گفتم: «مگر قرار نبود با شما برگردد؛ آن هم دو سه روزه.»

گفت: «منطقه که رسیدیم، از هم جدا شدیم. صمد رفت
دنبال کارهای خودش. از او خبر ندارم. من دنبال ستار بودم.
پیدایش نکردم.»

فکر کردم پدرشوهرم به خاطر اینکه ستار را پیدا نکرده، این

قدر ناراحت است. تعارفشان کردم بیایند تو. اما ته دلم شور می زد. با خودم گفتم اگر راست می گوید، چطور با برادرم آمده! امین که قایش بود! خبر دارم که قایش بوده. نکند اتفاقی افتاده!

دوباره پرسیدم: «راست می گوئید از صمد خبر ندارید؟! حالش خوب است؟!»

پدرشوهرم با اوقات تلخی گفت: «گفتم که خبر ندارم. خیلی خسته ام. جایم را بینداز بخوابم.»

با تعجب پرسیدم: «می خواهید بخوابید؟! هنوز سر شب است. بگذارید شام درست کنم.»

گفت: «گرسنه نیستم. خیلی خوابم می آید. جای من و برادرت را بینداز، بخوابیم.»

بچه ها دایی شان را دوره کرده بودند. احوال شینا را از او پرسیدم. جواب درست و حسابی نداد. توی دلم گفتم: «نکند برای شینا اتفاقی افتاده.» برادرم را قسم دادم. گفتم: «جان حاج آقا راست بگو، شینا چیزی شده؟!» امین هم مثل پدرشوهرم کلافه بود، گفت: «به والله طوری نشده، حالش خوب است. می خواهی بروم فردا بیاورمش، خیالت راحت شود؟!»

دیگر چیزی نگفتم و رفتم جای پدرشوهرم را انداختم. او که رفت بخوابد، من هم بچه ها را به برادرم سپردم و رفتم خانه خانم دارابی. جریان را برایش تعریف کردم و گفتم: «می

خواهم زنگ بزنم سپاه و از صمد خبری بگیرم.»

خانم دارایی که همیشه با دست و دل بازی تلفن را پیشم می گذاشت و خودش از اتاق بیرون می رفت تا من بدون رودربایستی تلفن بزنم، این بار نشست کنار تلفن و گفت: «بگذار من شماره بگیرم.»

نشستم روبه رویش. هی شماره می گرفت و هی قطع می کرد. می گفت: «مشغول است، نمی گیرد. انگار خط ها خراب است.»

نیم ساعت نشستم و به شماره گرفتنش نگاه کردم. انگار حواسش جای دیگری بود. زیر لب با خودش حرف می زد. هنوز یکی دو شماره نگرفته، قطع می کرد. گفتم: «اگر نمی

گیرد، می روم دوباره می آیم. بچه ها پیش برادرم هستند. شامشان را می دهم و برمی گردم.»

برگشتم خانه. برادرم پیش بچه ها نبود. رفته بود آن یکی اتاق پیش پدرشوهرم. داشتند با صدای آهسته با هم حرف می زدند، تا مرا دیدند ساکت شدند.

دل شوره ام بیشتر شد. گفتم: «چرا نخواستید؟! طوری شده؟! تو را به روح ستار، اگر چیزی شده به من هم بگویید. دلم شور می زند.»

پدرشوهرم رفت توی جایش دراز کشید و گفت: «نه عروس جان، چیزی نشده. داریم دو سه کلام حرف مردانه می زنیم. تعریف خانوادگی است. چی قرار است بشود. اگر اتفاقی افتاده

بود که حتماً به تو هم می گفتیم.»

برگشتم توی هال. باید برای شام چیزی درست می کردم. زهرا و سمیه و مهدی با هم بازی می کردند. خدیجه و معصومه هم مشق می نوشتند.

از دل شوره داشتم می مردم. دل توی دلم نبود. از خیر شام درست کردن گذشتم. دوباره رفتم خانه خانم دارابی. گفتم: «تو را به خدا یک زنگی بزن به حاج آقایان، احوال صمد را از او بپرس.»

خانم دارابی بی معطلی گفت: «اتفاقاً همین چند دقیقه پیش با حاج آقا حرف می زدم. گفت حال حاج آقای شما خوب خوب است. گفت حاجی الان پیش ماست.»

از خوشحالی می خواستم بال درآورم. گفتم: «الهی خیر ببینی. قربان دستت. پس بی زحمت دوباره شماره حاج آقایان را بگیر. تا صمد نرفته با او حرف بزنم.»

خانم دارابی اول این دست و آن دست کرد. بعد دوباره خودش تلفن را برداشت و هی شماره گرفت و هی قطع کرد. گفت: «تلفنشان مشغول است.»

دست آخر هم گفتم: «ای داد بی داد، انگار تلفن ها قطع شد.»

از دست خانم دارابی کفری شدم. خداحافظی کردم و آمدم خانه خودمان. دیگر بدجوری به شک افتاده بودم. خانم دارابی مثل همیشه نبود. انگار اتفاقی افتاده بود و او هم خبردار بود. همین که به خانه رسیدم، دیدم پدرشوهر و برادرم نشسته اند

توی هال و قرآنی را که روی طاقچه بود، برداشته اند و دارند وصیت نامهٔ صمد را می خوانند. پدرشوهرم تا مرا دید، وصیت نامه را تا کرد و لای قرآن گذاشت و گفت: «خوابمان نمی آمد. آمدیم کمی قرآن بخوانیم.»

لب گزیدم. از کارشان لجم گرفته بود. گفتم: «چی از من پنهان می کنید. اینکه صمد شهید شده.» قرآن را از پدرشوهرم گرفتم و روی سینه ام گذاشتم و گفتم: «صمد شهید شده. می دانم.»

پدرشوهرم با تعجب نگاهم کرد و گفت: «کی گفته؟!»

یک دفعه برادرم زد زیر گریه.

من هم به گریه افتادم. قرآن را باز کردم. وصیت نامه را برداشتم. بوسیدم و گفتم: «صمد جان! بچه هایت هنوز کوچک اند، این چه وقت رفتن بود. بی معرفت، بدون خداحافظی. یعنی من ارزش یک خداحافظی را نداشتم.»

دستم را روی قرآن گذاشتم و گفتم: «خدایا! تو را قسم به این قرآنت، همه چیز دروغ باشد. صمد دوباره برگردد. ای خدا! صمد را برگردان.»

پدرشوهرم سرش را روی دیوار گذاشت. گریه می کرد و شانه هایش می لرزید. خدیجه و معصومه هم انگار فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده. آمدند کنارم نشستند. طفلی ها پا به پای من گریه می کردند. سمیه روی پاهایم نشسته بود و اشک هایم را پاک می کرد. مهدی خیره خیره نگاهم می کرد. زهرا

بغض کرده بود.

پدرشوهرم لابه لای حق حق گریه هایش صمد و ستار را صدا می زد. مهدی را بغل کرد. او را بوسید و شعرهای ترکی سوزناکی برایش خواند؛ اما یک دفعه ساکت شد و گفت: «صمد توی وصیت نامه اش نوشته به همسرم بگویند زینب وار زندگی کند. نوشته بعد از من، مرد خانه ام مهدی است.»

و دوباره به گریه افتاد.

برادرم رفت قاب عکس صمد را از روی طاقچه پایین آورد. بچه ها مثل همیشه به طرف عکس دویدند. یکی بوسش می کرد. آن یکی نازش می کرد. زهرا با شیرین زبانی بابا بابا می گفت.

برادرم دستش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدایا! صبرمان بده. خدایا! چطور طاقت بیاوریم؟! خدایا خواهرم چطور این بچه های یتیم را بزرگ کند؟!»

کمی بعد همسایه ها یکی یکی از راه رسیدند. با گریه بغلم می کردند. بچه هایم را می بوسیدند. خانم دارابی که آمد، ناله ام به هوا رفت. دست هایش را توی هوا تکان می داد و با حالت مویه و عزاداری می گفت: «جگرم را سوزاندی قدم خانم. تو و بچه هایت آتشم زدید قدم خانم. غصه تو کبابم کرد قدم خانم.»

زار زدم: «تو زودتر از همه خبر داشتی بچه هایم یتیم شدند.» خانم دارابی گریه می کرد و دست ها و سرش را تکان می داد.

بنده خدا نفسش بالا نمی آمد. داشت از هوش می رفت.

آن شب تا صبح پرپر زدم. همین که بچه ها می خوابیدند. می رفتم بالای سرشان و یکی یکی می بوسیدمشان و می نالیدم. طفلی ها با گریه من از خواب بیدار می شدند.

آن شب جگرم کباب شد. تا صبح زار زدم. گریه کردم. نالیدم و برای تنهایی بچه هایم اشک ریختم.

از درون مثل یک پاره آتش بودم و از بیرون تنم یخ کرده بود. همسایه ها تا صبح مثل پروانه دورم چرخیدند و پابه پایم گریه کردند. نمی توانستم زهرا را شیر بدهم. طفلکم گرسنه بود و جیغ می کشید. همسایه ها زهرا و سمیه را بردند.

فردا صبح دوست و آشنا و فامیل با چند مینی بوس از قایش آمدند؛ با چشم های سرخ و ورم کرده. دوستان صمد آمدند و گفتند: «صمد را آورده اند سپاه.» آماده شدیم و رفتیم دیدنش. صمد را گذاشته بودند توی یک ماشین بزرگ یخچالی. با شهدای دیگر آمده بود. در ماشین را باز کردند. تابوت ها روی هم چیده شده بودند. برادرشوهرم، تیمور، کنارم ایستاده بود. گفتم: «صمد! صمد مرا بیاورید. خیلی وقت است همدیگر را ندیدیم.» آقا تیمور از ماشین بالا رفت. چند تا تابوت را با کمک چند نفر دیگر پایین آورد. صمد بین آن ها نبود. آقا تیمور تابوتی را گذاشت جلوی پایم و گفت: «داداش است.»

برادرها، خواهرها، پدر، مادرش و حاج آقایم دورتادور تابوت حلقه زدند. دلم می خواست شینا پیشم بود و توی بغلش

گریه می کردم. این اواخر حالش خوب نبود. نمی توانست از خانه بیرون بیاید. جایی کنار صمد برای من و بچه ها نبود. نشستیم پایین پایش و آرام گریه کردم و گفتم: «سهم من همیشه از تو همین قدر بود؛ آخرین نفر، آخرین نگاه.»

پدرشوهر و مادرشوهرم بی تابمی کردند. از شهادت ستار فقط دو ماه گذشته بود. این دومین شهیدشان بود. برادرهای صمد تابوت را برداشتند و گذاشتند توی آمبولانس. خواستم سوار آمبولانس بشوم، نگذاشتند. اصرار کردم اجازه بدهند تا باغ بهشت پیشش بنشینم. می خواستم تنهایی با او حرف بزنم، نگذاشتند. به زور هلم دادند توی ماشین دیگری. آمبولانس حرکت می کرد و ما دنبالش. صمد جلوجلومی رفت، تندتند. ما پشت سرش بودیم، آرام و آهسته. گاهی از او دور می شدیم. گمش می کردیم. یادم نمی آید راننده چه

کسی بود. گفتم: «تو را به خدا تندتر بروید. بگذارید این دم آخر سیر ببینمش.»

راننده آمبولانس را گم کرد. لحظه آخر هم از هم دور بودیم. دلم تنگ بود. یک عالمه حرف نگفته داشتم. می خواستم بعد از نه سال، حرف های دلم را بزنم. می خواستم دلتنگی هایم را برایش بگویم. بگویم چه شب ها و روزها از دوری اش اشک ریختم. می خواستم بگویم آخرش بدجوری عاشقش شدم.

به باغ بهشت که رسیدیم، دویدم. گفتم: «می خواهم حرف های آخرم را به او بگویم.» چه جمعیتی آمده بود. تا رسیدم، تابوت روی دست های مردم به حرکت درآمد. دنبالش دویدم. دیدم تابوت آن جلو بود و منتظر نماز. ایستادم توی صف. بعد از نماز، صمد دوباره روی دست ها به حرکت درآمد. همیشه

مال مردم بود. داشتند می بردندش؛ بدون غسل و کفن، با همان لباس سبز و قشنگ. گفتم: «بچه هایم را بیاورید. این ها از فردا بهانه می گیرند و بابایشان را از من می خواهند. بگذارید ببینند بابایشان رفته و دیگر بر نمی گردد.»

صدای گریه و ناله باغ بهشت را پر کرده بود. تابوت را زمین گذاشتند. صمد من آرام توی تابوت خوابیده بود.

جلو رفتم. خدیجه و معصومه را هم با خودم بردم. من که این قدر بی تاب بودم، یک دفعه آرام شدم. یاد حرف پدرشوهرم افتادم که گفت: «صمد توی وصیت نامه اش نوشته به همسرم بگویند بعد از من زینب وار زندگی کند.»

کنارش نشستیم. یک گلوله خورده بود روی گونه سمت چپش.

ریش هایش خونی شده بود. بقیه بدنش سالم سالم بود. با همان لباس سبز پاسداری اش آرام و آسوده خوابیده بود. صورتش مثل آن روز که از حمام آمده بود و آن پیراهن چهارخانه سفید و آبی را پوشیده بود، قشنگ و نورانی شده بود.»

می خندید و دندان های سفیدش برق می زد. کاش کسی نبود. کاش آن جمعیت گریان و سیاه پوش دور و برمان نبودند. دلم می خواست خم شوم و به یاد آخرین دیدارمان پیشانی اش را ببوسم. زیر لب گفتم: «خداحافظ» همین. دیگر فرصت حرف بیشتری نبود. چند نفر آمدند و صمد را بردند. صمدی که عاشقش بودم. او را بردند و از من جدایش کردند. سنگ لحد را که گذاشتند و خاک ها را رویش ریختند، یک دفعه یخ کردم. آن پاره آتشی که از دیشب توی قلبم گر

گرفته بود، خاموش شد. پاهایم بی حس شد. قلبم یخ کرد. امیدم ناامید شد. احساس کردم بین آن همه آدم، تنهای تنها هستم؛ بی یار و یاور، بی همدم و هم نفس. حس کردم یک دفعه پرت شدم توی یک دنیای دیگر، بین یک عده غریبه، بی تکیه گاه و بی اتکا. پشتم خالی شده بود. داشتم از یک بلندی می افتادم ته یک دره عمیق.

کمی بعد با پنج تا بچه قد و نیم قد نشسته بودم سر خاکش. باورم نمی شد صمد آن زیر باشد؛ زیر یک خروار خاک. هر کاری کردم بگذارند کمی کنارش بنشینم، نگذاشتند. دستم را گرفتند و سوار ماشین کردند. وقتی برگشتیم، خانه پر از مهمان بود. دوستانش می آمدند. از خاطراتشان با صمد می گفتند. هیچ کس را نمی دیدم. هیچ صدایی نمی شنیدم. باورم نمی شد صمد من آن کسی باشد که آن ها می گفتند.

دلم می خواست زودتر همه بروند. خانه خالی بشود. من بمانم و بچه ها. مهدی را بغل کنم. زهرا را ببوسم. موهای خدیجه را ببافم. معصومه را روی پاهایم بنشانم. در گوش سمیه لالایی بخوانم. بچه هایم را بو کنم. آن ها بوی صمد را می دادند. هر کدامشان نشانی از صمد توی صورتشان داشتند. همه رفتند. تنها شدم. تنها ماندم. تنها ماندیم. مهدی سه ساله مرد خانه ما شد.

اما نه، صمد هم بود؛ هر لحظه، هر دقیقه. می دیدمش. بویش را حس می کردم.

آن پیراهن قشنگی را که از مکه آورده بود، اتو کردم و به جا لباسی زدم؛ کنار لباس های خودمان. بچه ها که از بیرون می آمدند، دستی روی لباس بابایشان می کشیدند. پیراهن بابا را

بو می کردند. می بوسیدند. بوی صمد همیشه بین لباس های
ما پخش بود. صمد همیشه با ما بود.

بچه ها صدایش را می شنیدند: «درس بخوانید. با هم مهربان
باشید. مواظب مامان باشید. خدا را فراموش نکنید.»

گاهی می آمد نزدیکِ نزدیک. در گوشم می گفت: «قدم! زود
باش. بچه ها را زودتر بزرگ کن. سر و سامان بده. زود باش.
چقدر طولش می دهی. باید زودتر از اینجا برویم. زود باش.
فقط منتظر تو هستم. به جان خودت قدم، این بار تنهایی به
بهشت هم نمی روم. زود باش. خیلی وقت است اینجا نشسته
ام. منتظر توام. ببین بچه ها بزرگ شده اند.

دستت را به من بده. بچه ها راهشان را بلدند. بیا جلوتر.

دستت را بگذار توی دستم. تنهایی دیگر بس است. بقیه راه را
باید با هم برویم...»

عکس‌ها



من، حاج آقا و شینا این اولین مسافرت من به مشهد بود

۱۵/۱/۱۳۵۰

این همان عکسی است که صمد داخل چمدانی که برایم آورد
چسبانده بود. هنوز هم چسب‌هایی را که به آن زده نکرده‌ام.



من، مهدی، خدیجه و معصومه توی حیاط اولین و آخرین
خانه ای که در همدان خریدیم. صمد علاقه زیادی به خانه
آرایی داشت. حیاط را با پوکۀ تانک و ته خمپاره تزئین کرده
بود.



من، صمد، مهدی، خدیجه و معصومه. صمد به عکس گرفتن
علاقه زیادی داشت. ۱۳۶۲



صمد، معصومه، خدیجه و من. سرپل ذهاب، ۱۳۶۳



سرپل ذهاب سال ۱۳۶۳ سمیه، خدیجه، مهدی، من و صمد
به همراه آقا شمس الله



رپل ذهاب سال ۱۳۶۳. خدیجه کنارم ایستاده و سمیه که
چهل روزش است.



صمد دوربینش را داد تا با آن خط را ببینیم مهدی دوربین را
گرفته بود و به هیچ قیمت حاضر نبود آن را به بقیه بدهد
سرپل ذهاب ۱۳۶۳



صمد، مهدی و خدیجه، سرپل ذهاب ۱۳۶۳



همیشه بدترین و سخت ترین شرایط در جبهه برایش لذت
بخش ترین و شیرین ترین خاطرات بود.



از راست به چپ شهید اصغری، صمد که آن زمان جانشین
گردان ۱۵۵ بود؛ حمید رضا رهبر فرمانده گردان ۱۵۵ و شهید
رضا رحیمی. جزیره مجنون تابستان سال ۱۳۶۳



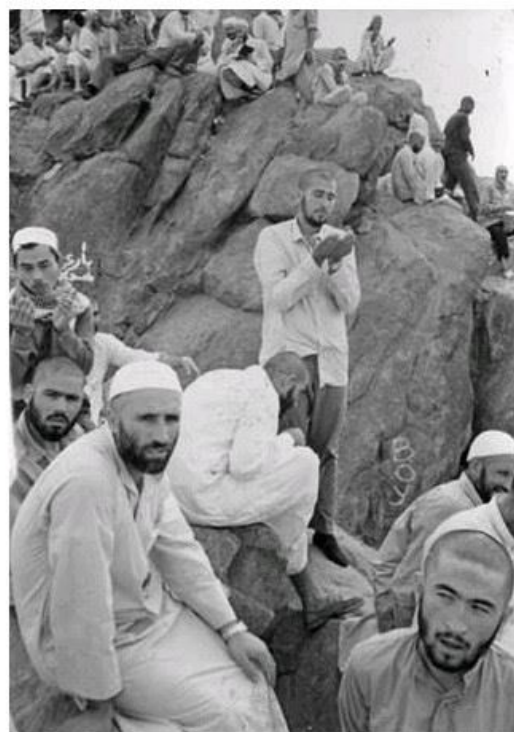
صمد در جمع رزومندگان گردان ۱۵۵ حضرت علی اصغر علیه
السلام منطقه رقابیه قبل از عملیات والفجر ۸ زمستان ۱۳۶۴



صمد و شهید محمد حاتمی که روبرویش نشسته. جزیره
مجنون سال ۱۳۶۳



من، زهرا و مهدی سد اکباتان همدان پاییز ۱۳۸۷



صمد در مناسک حج ۱۳۶۴



مقام معظم رهبری در حال زیارت قبور مطهر شهدا؛ همدان



از راست به چپ: خدیجه، معصومه، مهدی، سمیه و زهرا

ابراهیمی هژیر - ۲۰/۴/۱۳۹۰

گلزار شهدا ۱۳۸۳/۴/۱۵



به دور دست‌ها خیره شده‌ام تا ببایم، که این راه با تو به پایان
می‌رسد. عکس مربوط است به مراسم تشییع جنازه‌ی قدم

خیر محمدی کنعان همسر سردار شهید حاج ستار ابراهیمی

۱۷/۱۰/۱۳۸۸

[۱]. شیخ محمد شریفی بعدها امام جمعه ی رزن شد.

[۲]. در همدان خیابانی به نام شهید کاشانی وجود دارد. که در دو طرف خیابان آپارتمان هایی توسط بانک مسکن ساخته شده است. تعدادی از این آپارتمان ها در اختیار مردم جنگ زده شهرهای جنوبی قرار گرفته بود. هنوز هم تعداد زیادی از آن ها در این آپارتمان ها زندگی می کنند.